



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



رسالت
علیهما الصلوة
والتسلیمة

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

عمر
شهریارانو

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عمه شهر بانو

نویسنده:

ناهید طیبی

ناشر چاپی:

دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	عمه شهربانو
۶	مشخصات کتاب
۶	سخنی صمیمانه
۷	بخش اول
۷	قسمت اول
۱۰	قسمت دوم
۱۲	بخش دوم
۱۲	قسمت اول
۱۵	قسمت دوم
۱۶	بخش سوم
۱۶	قسمت اول
۱۸	قسمت دوم
۱۹	بخش چهارم
۱۹	قسمت اول
۲۱	قسمت دوم
۲۴	قسمت سوم
۲۵	بخش پنجم
۲۵	قسمت اول
۲۸	قسمت دوم
۲۹	بخش ششم
۳۲	درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

عمه شهربانو

مشخصات کتاب

سرشناسه: طیبی ناهید، - ۱۳۴۲ عنوان و نام پدیدآور: عمه شهربانو/ ناهید طیبی مشخصات نشر: قم حوزه علمیه قم دفتر تبلیغات اسلامی مرکز انتشارات ۱۳۷۹. مشخصات ظاهری: ۱۰۴ ص مصور فروست: (دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم مرکز انتشارات ۸۳۳) شابک: ۹۶۴-۴۲۴-۷۲۱-۳۴۵۰۰ ریال؛ ۹۶۴-۴۲۴-۷۲۱-۳۴۵۰۰ ریال وضعیت فهرست نویسی: فهرست نویسی قبلی یادداشت: پشت جلد لاتینی شده Nahid tayyedi. Ammeh Sahrbanu = Aunt Shahrbanu. موضوع: داستانهای فارسی -- قرن ۱۴ شناسه افزوده: حوزه علمیه قم دفتر تبلیغات اسلامی مرکز انتشارات رده بندی کنگره: PIR۸۱۴۶/ی۸۴۶ ۱۳۷۹ رده بندی دیویی: ۳/۶۲۲ط۸/۹۷۲ ع ۱۳۷۹ شماره کتابشناسی ملی: ۷۸-۲۳۸۱۵

سخنی صمیمانه

ما ز بالا-ییم و بالا می رویم ما ز دریا-ییم و دریا می رویم ما از اینجا و از آنجا نیستیم ما ز هر جاییم آنجا می رویم دفتر زندگانی ما دارای شش فصل پر خاطره است. «نوباوگی» و «کودکی»، دو فصل زیبایی بوده که با نیازها و نازهای خاصی همراه است. در این دو، تنها به خواسته های خود می اندیشیم و بیشتر بر آنیم گوارا تر بنوشیم و زیبا تر بپوشیم. «نوجوانی» نروزی دلپذیر و پر طراوت اما زودگذر است که گاه با توفان های تند احساسات همراه گشته و زمانی، نسیمی روح بخش و دلربا از معنویت، بیداری مذهبی و عشق به ارزش های الهی در آن به چشم می خورد و «جوانی» بهاری است زیبا، پر نشاط و سرشار از عشق، امید، هیجان، لذت و شادی. لذت از تفریح، آراستگی ظاهری، خوردنی ها و نوشیدنی ها و شادی از گفت و گوهای پر خاطره و شیرین. نگرش ما به آفرینش و آفریده ها در این دوران شکل می گیرد و گرایش های گوناگون با سرعت بسیار در مسیر اصلی خود قرار می گیرد. انتخاب ها یکی پس از دیگری فرا می رسد و دیری نمی پاید که بنیان آینده زندگی، استحکام یافته، بنیادهای فکری فرهنگی انسان تبلور می یابد. صفحه ۶ «میانسالی» فصل پنجم از دفتر حیات ماست که با شتاب بسیاری در راه تفاخر، کسب موقعیت های برتر اجتماعی و به دست آوردن نام و نشان های مردمی در جامعه همراه است. و سرانجام «کهنسالی» است که با تکاثر همراه بوده، و ثروت اندوزی و گسترش دارایی و موقعیت مادی در آن وجود دارد. بی شک ایام «نوجوانی و جوانی»، دو فصل بسیار حساس و پرفراز و نشیب است که در آن بینش های ما شکل می گیرد، گرایش هایمان رشد می یابد و کنش ها و واکنش های شدیدی در ما پدید می آید. چشمگیرترین نماد این دوره، اوج احساسات پاک و پر صفا دین باوری و خدا محوری است که در چهره پرسش های بسیار رخ می نماید و همه ما در این زمان به دنبال زلال معرفت و ناب حقیقت هستیم تا جرعه هایی گوارا از دانش و بینش بنوشیم و عطش روح و روان خویش را برطرف کنیم. شیوه همیشه دشمن، استفاده بهنگام و شیطانی از جوشش ها و کوشش های این ایام و بهره گیری از احساسات آسمانی نوجوانان و جوانان است. گام نخست او واژگونی بینش ها نسبت به حقایق هستی و آفرینش و آفریده ها است. در این راه ابتدا از ابزار «تردید» استفاده می کند سپس به «تضعیف» ارزش ها می پردازد و در پی آن به «تحقیر» مقدّسات رو می کند، تا در پی واژگونی بینش ها، گرایش های ما را بر اساس خواسته های خود سوق دهد و صراط سعادت مان را در بیراهه ای - به ظاهر زیبا و دلربا - نمایش دهد. در این هنگام جشن پیروزی برپا کرده و همه ساده اندیشان به دور از خودباوری و تحلیل برای همیشه در دام ناپیدای او گرفتار خواهند بود! صفحه ۷ «اسپنسر» فیلسوف معروف انگلیسی در سخنی کوتاه به دوستان خود می گوید: «اخلاق و آداب و زبان و تمدن خودتان را به اقوام و مردم مورد علاقه سیطره خود بیاموزید و آنان را به حال خودشان واگذارید که «همیشه» از آن شما خواهند بود!!!» (۱) کتابی که در دست دارید، مجموعه ای از باورهای پاک و

آسمانزادی است که از زبان بانویی کهنسال به نام «عمه شهربانو» بیان شده است. عقایدی در جامعه سنتی سالهای گذشته با دنیایی از صفا و صمیمیت همراه شده و قداستی خاص در عمق هر یک به چشم می خورد، به گونه ای که آشنایی نوجوانان و جوانان را با فضای آن زمان و آموزه های ناب دینی - که گاه در چهره طنز و شیرین عرضه شده است - فراهم می سازد. نویسنده که خود از چهره های فاضل و آشنا به مبانی مذهبی است و در حوزه علمیه قم به تدریس، تحقیق و تألیف مشغول است با پاورقی ۱- اسلام بر سر دوراهی، پاورقی صفحه ۲۳. صفحه ۸ سلیقه ای نو و انگیزه ای الهی، به پرداخت دقیق صحنه ها و نگاه ظریف به لحظه ها رو کرده و با چرخش قلم و نوع نگارش، جذّابیت و شیرینی خاصی به نوشتار بخشیده است. گرچه پیشتر سلسله نوشتار «بارقه» را از ایشان شاهد بودیم اما فضای گفتگوی وی با عمه شهربانو و استفاده از واژه های قدیمی و عبارات سنتی زیبایی ویژه ای به این نوشتار داده است. اجازه دهید سخن کوتاه کنیم و شما را با «عمه شهربانو» و ماجراهای گوناگون او تنها بگذاریم. والسلام صفحه ۹

بخش اول

قسمت اول

مثل همیشه چراغ سه فتیله ای را که رنگ آبی آن از بس با نفت سر و کار داشت، آبی نفتی شده بود روشن کرده و کماجدانی را که سیاهی دیواره اش به سوختنهای بی حساب گواهی می داد روی آن گذاشته بود. از لابه لای سوراخهای در کج و معوج کماجدان، بخار بیرون می آمد و من از بویی که در اتاق پیچیده بود می فهمیدم که باز هم «ته کماجدونی» (۱) پخته است. حتی اگر قیمه ریزه هم بود فرق نمی کرد. هرچه بود حتماً خوشمزه بود و عطری همیشه تازه داشت. دست پخت «عمه شهربانو» حرف نداشت؛ گوشت کوبیده شده در هاون و بعد، آب و ادویه و قدری هم گوجه فرنگی یا به قول خودش «تّماته» که وقتی خوب پخته می شد و جا می افتاد دل همه را می برد. یک روز گفتم: پاورقی ۱ غذایی قدیمی و سنتی در اصفهان. صفحه ۱۰ - عمه شهربانو! می دونی که «تّماته» یک کلمه خارجیه؟! آخه خارجی ها به گوجه فرنگی «توماتو» می گن نکنه شما هم خارجی هستی و ما نمی دونستیم؟! سنجاق زیر گلویش را باز کرد و چارقش را محکم تر بست و گفت: - ادا نیار عمه. بذار به کارم برسم. من که خارجی مارجی سرم نمی شه. شاید از اول عمرم تا آن روز بیش از صد بار با همین دو تا چشم دیده بودم که عمه شهربانو چطور با قاشق برنجی قدیمی اش، گوشت نیم پز شده «ته کماجدونی» را این رو و آن رو می کند اما نمی دانم چرا باز هم سرم را بالای چراغ می بردم و آشپزی ساده و صمیمی او را نگاه می کردم و او وقتی چشمهای خیره مرا می دید لجش درمی آمد و با عصبانیت می گفت: - آخه عمه، قربونت برم! این چه دیدنی داره؟ برو اونور سایه ات می افته روی کماجدون اووخ چشمم نمی بینه که چیکار می کنم. از مدرسه که می آمدم یک راست می رفتم به آشپزخانه و دور از چشم بزرگترها سیرکی به قابلمه ها می کشیدم و گاهی هم ناخنک ناقابلی به غذا می زدم. بعد مثل یک خانم می آمدم توی اتاق و لباسهایم را عوض می کردم. همیشه سر سفره دستپاچه بودم. با عجله ناهار می خوردم و می رفتم توی اتاق عمه شهربانو. هر کس نمی دانست فکر می کرد من یک قرار ملاقات خیلی مهم دارم! هنوز هم نمی دانم چرا همیشه به اتاق او کشیده می شدم. صفحه ۱۱ بزرگترها که دور هم جمع می شدند می گفتند که من به عمه عادت کرده ام. خودمانیم، گاهی هم می گفتند برای اینکه از زیر بار کارهای خانه، شانه خالی کنم به اتاق عمه پناهنده می شوم. حس من اما چیز دیگری بود. یادم هست به خودم می گفتم: - اتاق ما خیلی شلوغه. همه دور هم هستند. اما عمه شهربانو تنهاست. اگر من برم توی اتاقش هم اون از تنهایی درمی یاد و هم من مشقامو می نویسم. شیشه های اتاقش را بخار گرفته بود. آخر، زمستان سردی بود. «پُشت دری» های سفیدش همیشه عقب کشیده بود. انگار می خواست طوری با بیرون اتاقش ارتباط داشته باشد. می گفت: - وقتی پرده ها عقب باشند انگار من هم کنار آدمهای بیرون هستم. من که نمی فهمیدم چی می گه و چی می

خواد! آن روزهای سرد زمستانی، تا وارد اتاقش می شدم، رو به حیاط برمی گشتم و با انگشت، روی شیشه بخار گرفته اتاق، تصویری با چشمهایی درشت و موهایی بلند می کشیدم. بعد گوشه لب نقاشی ام را بالا می بردم تا خندان باشد. همیشه خودم هم از خنده ای که آفریده بودم بلند می خندیدم. آن وقت درسهای نخوانده و مشقهای ننوشته یادم می آمد. فوری کناره لب نقاشی بیچاره ام را، که از این تغییر ناگهانی من سرگردان شده بود، پائین می آوردم تا ناراحت و غمگین شود. آخر سر هم روی آن صورت عبوس، یک ضربدر بزرگ می کشیدم! صفحه ۱۲ تمام وقت، عمه شهربانو خوب کارم را تماشا می کرد و بعد با لبخندی آمیخته با تعجب می گفت: «خدا عقل رو از کسی نگیره بیا عمه. بیا این بالای کرسی بشین و مشقاتو بنویس.» و من دستهایم را «ها» می کردم و با یک پرش بلند خودم را از دم در اتاق به بالای کرسی عمه می رساندم. عمه اخم می کرد، لبهایش را به هم فشار می داد و می گفت: - چه خبرته؟ آسه تر! چارچوب کرسی لرزید. مگه دیشب نگفتی که دیگه این طوری نمی کنی؟! و من شرمگین سرم را زیر می انداختم و تازه یادم می آمد که باز هم مثل هر شب، قول شب قبل را فراموش کرده ام. بوی دودی که از آتش کرسی بلند می شد چقدر دوست داشتنی بود. همیشه نزدیک زمستان که می شد، عمه شهربانو می رفت توی فکر خاکه زغال. زغالی، سر کوجه خودمان بود و همه کس و کار ما را می شناخت. می دانست که باید خاکه خوب برای عمه کنار بگذارد. آخر عمه، آبجی شاطر حسین بود و... یک مجمع مسی قدیمی و یک چاپ چهارخانه قهوه ای که خطهای باریک قرمز و نارنجی داشت و چند جایش هم به قول عمه قلوه کن شده بود و تشکهای سفت انگار روی سنگ نشسته ای! آخر خیلی سال بود که اینها در خدمت عمه شهربانو بودند. مگر قدیمی ها به این زودیهها حکم مرخصی چیزی را، امضا می کردند. اینها تمام زینت کرسی عمه شهربانو بودند. صفحه ۱۳ در آن زمستان که دل سنگ می ترکید، هیچ چیزی بهتر از کلک پر از آتش سرخ کرسی عمه شهربانو و چهره دوست داشتنی و مهربان او نبود. یک خط می نوشتم و سرم را زیر کرسی می بردم و به رنگ آتیش کرسی نگاه می کردم. گاهی هم به شیطنت، فوت می کردم به زغالها تا هم صدای عمه شهربانو در بیاید و این سکوت پیر و خسته اتاق بشکند و هم آتשהا خوش رنگ تر شوند. وقتی فوت می کردم عمه از زیاد شدن گرمای کرسی می فهمید که من دوباره چه دست گلی به آب داده ام. اخمهایش را در هم می کرد و می گفت: - نکن بچه جرقه می زنه لحاف و تشک و زندگی نداری من می سوزه. مگه تو بلد نیستی آروم بشینی مشقاتو بنویسی. لا اله الا... هرچی می خوام... لعنت خدا بر شیطان. دلم می گرفت. پیش خودم می گفتم: - بین حالا یعنی او مدم توی اتاقش که تنها نباشه چطوری مزد خوبیهای منو می ده؟! عمه شهربانو دیگر حرف نمی زد. فقط هر دفعه نگاهی به قیافه و اخمهای در هم کشیده من می کرد و وقتی متوجه شکسته شدن دل نازکم می شد به هر بهانه ای بود می خواست دلم را به دست بیاورد. یه چایی کمرنگ مانده می ریخت توی استکان قدیمی کوچکش. بعد، استکان را می آورد جلوی من و می گفت: صفحه ۱۴ - بیا عمه. بیا یه چایی بخور این قدر هم به این کتابها زل نزن. چایی رو بخور یخته حرف بزنی بعد درساتو بخون. یه وقت - زبونم لال - چشات مثل من می شه ها. خوب، برای یک جشن آشتی کنان در آن اتاق کوچک و تاریک، آن هم بین من و یک پیرزن مهربان که دستهایش خالی بود، همین چایی کهنه و مانده هم کُلی ارزش داشت و در دل کوچک من بزم شاهانه ای برپا می شد و احساس می کردم رنگ دنیا دوباره عوض شده است. یک روز ظهر که از مدرسه برمی گشتم توی راه به انشائی که باید می نوشتم فکر می کردم. آخر فردای آن روز امتحان انشاء داشتیم. من هم همه درسهایم را می خواندم، ولی برای من انشاء سخت ترین درس بود. خود معلم انشاء مان هم بلد نبود انشاء بنویسد. به ما می گفت که کاری ندارد و مثل آب خوردن است، اما همه بچه ها می دانستند که اگر بنا بود خودش هم با ما سر کلاس، انشاء بنویسد نمی توانست، یا ورقه را سفید می داد یا یک انشاء غلط می نوشت. معلمی سختگیر بود. همیشه توی خانه میزش پر از کاموا بود. از اول ساعت، میل بافتنی ها را در می آورد و بسم الله... یکی رو یکی زیر و مدلهایی که من بلد نبودم و نیستیم. خلاصه، هیچ وقت به ما یاد نداد که این انشاء نویسی را از کجا شروع کنیم و چگونه انشاء بنویسیم. همیشه می گفت نوشتن انشاء، یک قلم می خواهد و یک کاغذ که البته همه ما این دو تا را داشتیم، ولی نمی

توانستیم انشاء بنویسیم صفحه ۱۵ موضوع انشاء هم همیشه سخت بود. یاد می آید یک روز خانم معلم گفت: - بنویسید موضوع انشاء امروزتون اینه «شاه سایه خداست». آن روز، روز عجیبی بود. زهرا، دختر آشیخ ابوالفضل، آقای محله مان، چند خطی انشاء نوشت که همه ما را به فکر واداشت: «شاه سایه خدای من نیست. خدای من سایه ندارد. اصلاً بدنی ندارد که سایه داشته باشد و آن سایه هم شاه باشد. پدرم همیشه می گوید شاه ظالم است. خوب، حالا اگر او ظالم است چگونه سایه خدای عادل است و...». خانم معلم، اول کار حواسش به کور کردن کناره بافتنی اش بود، ولی یک وقت وسط انشاء «دختر آقا» فریاد زد که: - این مزخرفها چیه نوشتی؟! نمی خوای خفه شی دختره بی ادب... جای دشمنان خالی که هر چه از دهنش در می آمد نثار این دوست بیچاره ما کرد. ما هم از ترس، رفته بودیم زیر نیمکت و فقط دو تا چشم از پشت کتابها بیرون گذاشته بودیم، خلاصه، درد سردتان ندهم. دوست ما را از مدرسه محروم کردند. از آن روز تا به حال، اسم انشاء که می آید، مو به تن ما راست می شود و یاد زهرا می افتیم. در حالی که تمام این ماجراها در ذهنم بود و با خاطرات مدرسه خلوت کرده بودم، یک دفعه چشم باز کردم و دیدم که پشت در خانه مان هستم. جز عمه شهربانو کسی در خانه نبود. عمه توی صندوقخانه اتاقش بود و دامن پیرهنش از صندوقخانه بیرون زده بود. صفحه ۱۶ لباسهایم را عوض کردم، ناهار خوردم و با شتاب کیفم را برداشتم تا به کاخ همیشگی ام، اتاق عمه، بروم. از دم اتاقش یواش یواش رفتم زیر کرسی تا غافلگیرش کنم. می دانستم وقتی بفهمد که من دوباره پیش او رفته ام و از تنهایی در آمده خیلی خوشحال می شود. عمه شهربانو سر «مجرى» (۱) نشسته بود و با حسرت داشت شعر می خواند: آی ز به پیری رسیدم در این کهنه دیر جوونی کجایی که یادت بخیر انگار پنج شش بار این شعر را با آهنگ سوزناک و زمزمه های آتشین خواند و من دلم نمی آمد که او را از گذشته اش جدا کنم. برای همین ساکت ماندم و فقط گوش دادم. چراغ سه فیله ای روشن بود و عطر «ماش پلو» همه فضای اتاق را پر کرده بود. آرام رفتم بالای سر عمه شهربانو تا بینم چه می کند. سایه ام افتاد روی «مجرى» و عمه همین طور که پشت به من داشت گفت: - حالا من که غریبه نیستم. اما عمه این کار درست نیست، بلکه من می خواستم حرفی بزنم که کسی نفهمه او و تو یواشکی می یای توی اتاقم و حرفهام رو گوش می دی؟! وای... وای... گفتم: نه، نه به خدا عمه، برای شوخی این کار رو کردم. فکر می کردم نه که تنهایی وقتی منو ببینی خیلی خوشحال می شی. پاورقی ۱ صندوقچه چوبی که قدیمها چیزهایی با ارزش را در آن می گذاشتند. صفحه ۱۷ گفت: خوب طوری نیست. حالا- که هیچ کس تو خونه نیست و ما دو تا هم تنهایم. می خوای برات حرف بزنم. من در حالی که ناراحت انشاء فردا بودم گفتم: - نه، عمه تورو خدا فقط به من بگو چه طوری انشاء بنویسم دارم دیوونه می شم. - امشاء دیگه چی چیه عمه؟! - امشاء نه! انشاء. یعنی یه چیزی از خودمون بنویسیم بی سرمشق و بی کتاب. همین طوری دیگه. - هان یعنی داستون بنویسی آره؟! این که کاری نداره. به زندگی هر کی نگاه کنی خودش پر داستون قشنگه. اما شماها عادت کردین هر چی تو کتابا می نویسند بخونین. - داستان... داستان که نه، اما یه ذره مثل همون داستانه. یعنی می دونی باید همه اش از خودمون باشه. - این حالا شد یه چیزی. پس اول قلم و کاغذت رو در بیار تا برات بگم. اگه ندیدی بیست بیاری؟! - آخه شما که سواد ندارى، چیزی بلد نیستی که من بنویسم. - بعداً می فهمی که همه چیز به سواد نیست. من این موهامو توی آسیاب سفید نکردم عمه. هر تار موهام یه داستون پشتش خوابیده. تو بنویس کاریت نباشه. خوب؟ با اینکه خیلی ناامید بودم و اطمینان داشتم که هر چه بنویسم بعد باید دور بریزم، اما به خاطر عمه، که خیلی دوستش داشتم، شروع به نوشتن کردم. با خودم می گفتم: بگذار این پیر زن هم دلش خوش باشد صفحه ۱۸ - می نویسی عمه؟! - نه، آخه هنوز که چیزی نگفتی! - می گم یعنی قلم به دست گرفتی یا منو داخل آدم نمی دونی. - اختیار دارین. دار و ندار من یه عمه شهربانو و یه اتاق در خونه است و... و با صدای یواش تر گفتم: و یه مشت حرفهای تکراری عمه که صد بار شنیدم و حالا هم مجبورم دوباره بشنوم. عمه در حالی که چارقد سفیدش را درست کرد و سنجاق را که بعد از باز کردن چارقدش لای لپهایش گذاشته بود برمی داشت و به چارقدش می زد گفت: - بنویس عمه. بنویس. اگه بخوام زندگی خودمو با همه بالا و پائین هاش و خوب و بدش برات بگم یک کتاب می شه اندازه «خرند» (۱) این

خونه. برای همین هم گلچین می‌کنم یه خورده از حرفهارو می‌گم. دور و بر سیزده سالم بود که ننه ام، خدا بیامرز دوش، به رحمت خدا رفت. آقا جون عباس، هفت، هشت سالش بود و حسین هم چهار سال داشت. می‌مردم برای این دوتا. هرچی ننه ام رو دوست می‌داشتم به این یادگارهاش محبت می‌کردم. عمه! تو حالا- نمی‌فهمی من چی می‌گم، امّا بنویس برای بعدت خوبه. این دو تا بوی ننه ام رو داشتند

قسمت دوم

پاورقی ۱ خَرَد: نامی دیگر برای حیاط خانه. صفحه ۱۹ خیلی می‌خواستمشون. اون روزا دخترهارو زود شوهر می‌دادند. منم اون وقت خونه بخت رفته بودم به عمو مصطفی، خدا بیامرز، گفتم: من از این دو تا جدا نمی‌شم. ننه که ندارند بابام هم که بیشتر وقتها نیست و خونه اون زنش و پیش اون بچه هاش می‌ره. بذار این دو تارو بیارم پیش خودمون، براشون مادری کنم. عمو مصطفی هم، تو یادت نمی‌یاد، خیلی کوچیک بودی، اهل خیر بود، دستِ غریبه ها رو می‌گرفت، چه برسه به اینها که خودی هم بودند. وسط حرف عمه پریدم و با همان حالت شتابزدگی که همیشه داشتم گفتم: - اون وقت تا حالا که همه اش از مرده ها حرف زدیدی. همه اش خدا بیامرزی شد. این که انشاء نشد. توی انشاءها باید بهار داشته باشیم، عید نوروز و خلاصه همه چی. من اگه یه قبرستون مرده ببرم برای خانوم، دعوا می‌کنه و یه صَفر کله گنده هم پای انشاء می‌ذاره. عمه با آرامش همیشگی اش گفت: - دوباره عمه، دوباره عجله کردی. انگار شیش ماهه به دنیا اومدی. بابا بذار من همه اش رو بگم بعد تو هر کدوم رو خواستی پاک کن. یه چیز دیگه هم باید بگم. پشت سر مرده ها با احترام حرف بزن. اونا دستشون از دنیا کوتاس، فقط یه خدا بیامرزی از ما می‌خوان، زبونمون که کمش نمی‌یاد. مثل همیشه از شتابزدگی خودم شرمند شدم و گفتم: چشم ببخشید شما بگو من می‌نویسم؟ صفحه ۲۰ - چی چی می‌گفتم عمه؟ بله گفتم که عمو مصطفی، عباس و حسین رو آورد پیش دست خودش. توی دُکون نونوایی، کار یادشون داد، بزرگشون کرد و هردوشون رو برد مکتب تا قرآن یاد بگیرن، و از بقیه بچه ها که مادر بالای سرشونه کمتر نباشن. این قرآن خوندن آقا جون عباس که این قدر خوب و قشنگه، مالِ همون مکتبه که توی بچگی می‌رفت. خلاصه دوتایی بزرگ شدن. - راستی عمه شما چرا بچه ندارید؟ - هر کس یه تقدیری داره، یه سرنوشتی داره. اون ی که بچه داره و اون که نداره هر دو آخرش می‌میرن. باید دید کی خدارو بندگی کرده. من دو تا بچه به دنیا آوردم. اینقده قشنگ بودن عمه. یکیشون پنج سالش شد و مرد. یکی دیگه هم همون سه چهار سالگی مرد. دیگه ام روی بچه رو ندیدم. انگار توی طالع من اسم هیچ بچه ای نبوده. خوب ما هم این دو تا برادر رو مثل بچه هامون تر و خشک کردیم. عمو مصطفی هم راضی به رضای خدا بود. همیشه می‌گفت خدا همه کاراش روی حساب و کتاب و حکمت! اگر ما بچه داشتیم شاید این دو تا بچه یتیم بی سرپرست می‌موندن. بزرگ شدن و زنشون دادیم. الحمدلله صاحب زندگی و اینها شدن. اون روزها سه تا آباچی داشتیم، به من می‌گفتند «آباچی طلائی». خُب، وضعم خیلی خوب بود و دستم پر از انگو. خلاصه یه زندگی حسابی داشتم. برو بیایی داشتم. امّا از اون آدمها نبودم که تا سیرم شدم به فکر شکمهای گشنه نباشم. نمی‌خوام اجرم از بین بره و خدای نکرده ثوابش کم بشه. تو هم اینو برای اونا بخون که منو نمی‌شناسن تا یه وقت تعریف از خود کردن نباشه. صفحه ۲۱ دخترهای دم بخت بی بضاعت رو شوهر می‌دادم. جهیزیه براشون درست می‌کردم تا سر کوفتِ فامیلهای شوهر رو نداشته باشن. سیسمونی می‌خریدم و یه وقت که خودِ دخترها نبودند می‌بردم خونه شون که فکر کنن مادرهای خودشون خریدن و دلشون نشکنه. گاهی وقتها بین زن و شوهرها شکر آب می‌شد و... گفتم: شکر آب می‌کردند یعنی چه؟ آهان یعنی خوشبخت خوشبخت بودند، شیرین مثل شکر. گفت: می‌ذاری حرفامو بزنم عمه؟ یا هی وسط حرفهام می‌پری تا یادم بره. شکر آب درسته که شکر توشه و شیرینه، ولی یعنی اختلاف و دعوا بین اونها درست می‌شد. خلاصه وقتی خوب وارد جریان می‌شدیم می‌دیدیم همه دعواها و کتک کاریها سرِ قرضهای شوهره است که اعصابش رو خرد کرده و دیگه تحمّل نداره.

بدون این که زنش بفهمه یه خورده پول براش می فرستادم تا از این خُلق تنگی ها دست برداره و همین طور هم می شد. هر جا می دیدم دست و بال کسی تنگ شده یه تیکه از طلاهام رو می فروختم و هر جوری بود به دست اون بنده خدا می رسوندم. - بله عمه شهربانو! پس فهمیدیم که پول حلال مشکلاته و خانوم معلم درست می گه. - نه عمه! خیلی ها پول دارن، اما پولاشون توی گنجه ها کپک می زنه و هیچ مشکلی رو حل نمی کنه. دل صاف و پاک حلال مشکلاته، نه پول و پله. بعضی ها فقط دوست دارن پول داشته باشن. کاری ندارن که با این پول چیکارها می شه کرد و چیکارها باید بکنن. صفحه ۲۲ خلاصه، خدا قبول کنه تا اونجایی که می تونستم دست این و اون رو می گرفتم تا فردای قیامت خدا دستمو بگیره. آره عمه! توی این دنیا یه خوبی می مونه و یه بدی. چه بهتره که آدم خوبی به جا بذاره. - خوب بعدش چی شد؟ انشاء فردای من چی می شه؟! دلم مثل سیر و سرکه می جوشه. - الهی قربونت برم عمه که مثل آدمهای بزرگ حرف می زنی. باشه می گم. یه روز مأمورهای دولت اومدن و عباس رو بردن اجباری. عجب روز سختی بود. وای امان از دل و دل بستن! - اجباری کجاست؟ شهری با این اسم تا حالا توی جغرافی نخوندیم. - همین جا که پسرها رو می برن و لباس نظام به اونها می پوشونن، و باید توی سوز و سرما با تفنگ و ایسن و نگهبانی بدن. شماها یه چیز دیگه می گین. همونجا که پسر مشهدی حسن رفته. - آهان فهمیدم. سربازی رو می گی اجباری؟ - آره عمه، سربازی. نه که با زور می بردنشون ما می گفتیم اجباری. خدا می دونه توی این دو سال چه به من گذشت. چشم به در سفید شد بس که انتظار می کشیدم. وقتی می اومد خونه برای مرخصی، کاری نبود که براش نکنم. هرچی دوست داشت می پختم، لباساشو می شستم، پیرهن نو می دادم بدوزن براش وقتی هم که می خواست دوباره برگرد به نظام، انگار دل منو هم با خودش می برد. تا چند روزی مات بودم. صفحه ۲۳ بعد هم که برگشت نوبت حسین شد. اونم رفت اجباری و دو سال هم برای اون خون جگر خوردم. همه اینا گذشت. خوب زندگی همینه. خوب و بدش، قشنگ و زشتش، فراق و وصلش همه می گذره و آدمها توی این برنامه ها ساخته می شن. نمی دونم. امتحون می شن. بالاخره این طوری شناخته می شن دیگه. حالا من موندم با یه دنیا خاطره. بدی عمر زیاد همینه که آدم همه اونهایی رو که دوست داره مرگشون رو می بینه و هر داغی یه چروک بزرگی می شه روی پیشونی. بین اینجای منو. هر چروکی یادی از غم یه عزیزه. از هر کدوم اونهایی که خیلی دوستشون داشتم یه یادگاری گذاشتم توی این مجری. وقتی خیلی دلتنگ می شم می رم سراغ یادگاریها و خاطرات. این طوری از بی کسی درمی یام. می نویسی عمه؟! - بله می نویسم اما اینها که... وسط حرفم گفتم: چرا. اینها همه اش درسه، همه اش موضوع امشاس! عیب ما آدمها اینه که دور و برمون رو نمی بینیم. - امشاء نه! انشاء. انشاء! تو رو خدا عمه دو تا کلمه قشنگ بگو تا من بنویسم. دارم کلافه می شم. - اگر مرد نوشتن بودی دو تا که هیچی صدتا کلمه گفتم که هر کدومش رو به قیمت از دست دادن صد پر گلِ عمرم به دست آوردم. حالا- دیگه هیچی نمی گم. هرچی می خوای بنویس. نمی خوای هم بنویس. صفحه ۲۴ - باشه، باشه عمه. اون وقت تا حالا منو نگه داشتی که بگی هیچی نداری بگی؟ باشه خودم می نویسم. فردا یه انشایی می نویسم که هم خانوممون و هم بچه ها مات مات بمونن. فردا رفته سر جلسه امتحان و نوشتم: به نام خدا موضوع انشاء: نگاه من به زندگی من امروز می خواهم از زندگی بنویسم. از آمدن و رفتن ما انسانها و تحمل رنج و زحمتهما. می خواهم از آنها که آمدند و رفتند بنویسم و آنها که آمدند و هنوز مانده اند. عمه ام به من یاد داد که زندگی و سختیهای آن وسیله ای است برای امتحان انسانها. به من آموخت که در دنیا نه ثروت مشکلی را حل می کند و نه علم، بلکه این نگاه انسانهای پولدار و دانشمند به دنیا و زندگی است که دردها را درمان می کند. من امروز می دانم که یک روزی همه ما از دنیا خواهیم رفت. مهم نیست چند فرزند داریم که وارث ثروتهای ما باشند. مهم این است که چقدر خوبی و نیکی از خود بر جای گذاشته ایم. من یاد گرفتم که انسانها اگر انسانیت داشته باشند و برای هم دلسوز باشند، تا آخر عمر هرگز پشیمان نخواهند شد و چون در دنیا دست بندگان خدا را گرفته پس از صفحه ۲۵ مرگشان خدا دستشان را خواهد گرفت. فهمیدم که هر چروک در پیشانی پیر زن یا پیر مردی نشانه یک داغ، یک غم و سختیهای روزگار است. و ما باید هر روز به چروکهای پیشانی آنها نگاه کنیم

تا بفهمیم زندگی یعنی آمدن، ساخته شدن و ساختن و برای خدا کار کردن و به سوی خدا رفتن. زندگی یعنی تجربه، یعنی چشیدن و پلی ساختن از دنیا به آخرت. از امروز می‌خواهم بیش از پیش، قدرِ زندگی و انسانهای دور و برم را بدانم. تمام وقتی که انشاء را می‌نوشتم خانم معلم بالای سرم بود. همه مشغول فکر کردن بودند و ته مدادها را با عصبانیت می‌جویدند. برای همین، خانم از این شتاب من در نوشتن هم تعجب کرده بود و هم مشکوک بود. با صدای آهسته به من گفت: - از روی نیمکت بلند شو و برو اون طرف! من هم این کار را کردم. زیر و روی نیمکت را خوب نگاه کرد. چیزی پیدا نکرد. به طرف من آمد و گفت: جیبها رو خالی کن. با خودم گفتم: - وای چه خبرها که توی جیب من هست. پوسته تخمه، تراشه مداد و کاغذ آدامس و... خدا به دادم برسه. خانوم می‌خواد با من چیکار کنه؟ پس از قدری من و من جیبهایم را خالی کردم. خانم معلم که اصلاً صفحه ۲۶ توجهی به آن چیزها نداشت گفت: - انشاء تو تموم شد یا باز هم می‌خوای بنویسی؟! - نه... یعنی بله خانوم، تموم شد. دیگه چیزی نمی‌خوام بنویسم. ورقه امتحان مرا گرفت و گفت برو بیرون. چند بار از پنجره نگاه کردم دیدم نوشته مرا می‌خواند و گاه چشمهایش را به سقف کلاس می‌دوزد و فکر می‌کند. نصفه جان شده بودم. چه می‌خواست بشود؟ لحظه‌ها کند می‌گذشتند، اما بالاخره وقت امتحان تمام شد. این همه وقت، فقط من بیرون از کلاس بودم و بچه‌ها تا آخر وقت یا فکر می‌کردند یا می‌نوشتند و یا مداد می‌جویدند. وارد کلاس شدم و نشستم. خانم معلم بدون معطلی گفت: - بیا، بیا انشاء رو برای بچه‌ها بخون تا بفهمن فقط به قلم می‌خواد و به کاغذ. همین. و من وقتی داشتم نوشته ام را می‌خواندم تصویر عمه شهربانو را بر صفحه کاغذ می‌دیدم. بغضم گرفته بود. خودم هم از خواندن آن نوشته، پاک احساساتی شده بودم. کلاس ساکت بود. نمی‌دانم چه شد که چند جمله ای هم از خودم اضافه کردم: از امروز می‌خواهم دلها را به دست آورم و دستهای چروکیده پیرها را بگیرم و سر به دامان آنها گذارم که دنیایی از خوبیها و مهربانیا هستید. از امروز می‌خواهم پیرزنها و پیرمردها را بالای اتاق بنشانم و به همه عالم بگویم که از کنار این سروهای خمیده بی تفاوت گذر نکنند... نکنند... نکنند. صفحه ۲۷ بچه‌ها برایم دست زدند و نمره بیست را دیدم که معلم، پای ورقه ام می‌گذارد. ولی نمی‌دانم چرا این بیست، خیلی برایم رنگ نداشت. نمره بیست من فضای کلاس بود و بغضی که در گلو داشتم. و بیشتر از این خوشحال بودم که چشمهای همه را بارانی کرده بودم و دلها را لرزانده بودم. اگر از آن روز به بعد بچه‌های کلاس به پیرزنها و پیرمردها بیشتر توجه می‌کردند و بی‌احترامی نمی‌کردند آنوقت این نمره حقیقی انشای من می‌شد یعنی «بیست». و اگر خانم معلم که دنیا را در پول و کاسبی می‌دید نگاهش به دنیا عوض شده بود دیگر این «بیست» حرف نداشت. از مدرسه که برگشتم یک راست رفتم به دکان مشهدی رحیم و قدری «حلوا چوبه» (۱) خریدم. در خانه، سه چهار تا گل محمدی شکفته هم از باغچه چیدم. عمه فقط از چیدن غنچه‌ها ناراحت می‌شد. رفتم توی اتاق عمه شهربانو. داشت نماز ظهرش را می‌خواند. صبر کردم تا نمازش تمام شود. از پشت سر بغلش کردم. جا خورد. حلوا چوبه و گلهای محمدی را پیش چشمهایش گرفتم. گفتم: - عمه! بیست گرفتم بیست! عمه در چادر نماز سفیدش آرام بود. گفت: - قربون این گلای محمدی برم. پیرشی عمه! الهی پیرشی! پاورقی ۱ نوعی شیرینی کنجدی، شبیه به گز اصفهان. صفحه ۲۸

بخش دوم

قسمت اول

وقتی کسی در می‌زد یکی از خواهرها یا برادرهایم می‌رفتند و در را باز می‌کردند. عمه گوشهایش را تیز و چشمهایش را قدری کوچک می‌کرد تا بفهمد پشت در کیست. من می‌دانستم که الان می‌پرسد کی بود؟ و او می‌پرسید: - کیه؟ عمه برو ببین کیه. می‌گفتم: - شیشه هارو بخار گرفته. نمی‌بینم. نمی‌دونم کیه. می‌گفت: عمه. شماها جوونین. فقط که نباید با چشماتون کار کنید،

گوشارو هم به کار بندازید. خلاصه مرا از جا بلند می کرد تا ببینم چه کسی آمده و وقتی می گفتم همسایه سر کوچه است، می گفت: - یکی نیست به من بگه پدر خدا بیامرز آخه تو کی رو داری که هی می پرسى کیه؟ صفحه ۳۰ اگر دستم رسد بر چرخ گردون از او پرسم که این چین است و اون چون ای ای! برو عمه. خدا را دارم بَسَمَه. آدم آگه خدا رو داشته باشه همه چیز داره. و بعد، مثل این که از خواندن شعر اولی پیشمان شده باشه، فوراً شعر دیگری می خواند تا جبران این نیم چه کفرش باشه. می گفت: با خدا باش و پادشاهی کن بی خدا باش و هرچه خواهی کن گاهی که می گفتم: «عمه این شعرها مال کیه؟» می گفت: - من چه می دونم. مال هرکی هست که حرف دل منه. درسهایم را که می خواندم و مشقهایم را که می نوشتم تازه پاهایم زیر کرسی عمه گرم گرم شده بودند و دلم نمی آمد بلند شوم. سر جایم می نشستم و برای عمه از شعرهای کتاب فارسی می خواندم. گاهی هم یک آهنگ من درآوردی، روی شعر می گذاشتم و بلند بلند آواز می خواندم. عمه هم اگر حوصله داشت و مریض نبود از ته دل می خندید و می گفت: - الهی پیرشی عمه که می یای و منو از تنهایی درمی آری! الهی سفید بخت بشی! اما عمه دختر باید سنگین و رنگین باشه این ادا و اطوارها زشته. حالا اینجا طوری نیست، ولی عادت نکنی ها؟! اما وای به وقتی که حوصله نداشت و دلش از چیزی گرفته بود. آن وقت با صراحت تمام می گفت: - وخی! الهی خیر بینی. برو توی اتاقتون. آخه مگه اینجا کامسراس که شعر می خونی؟ عمه با هیچ کس رودربایستی نداشت و حرفش را می زد. خیلی رُک و شاید قدری هم تند بود و من که احساس می کردم تمامی استعدادهای تازه شکوفا شده ام خشکیده، می گفتم: صفحه ۳۱ - چه بی سلیقه! ولی حالا می فهمم که اشتباه من این بود که هر وقت خودم شاد و راضی بودم انتظار داشتم دیگران هم شاد باشند و با من همراهی کنند. هیچ وقت خودم را با دیگران همراه نمی کردم. بچگی بود دیگر. شب تولد یکی از امامها که می رسید عمه چارقد سفید و تمیزی را از بقچه لباس نوهایش درمی آورد و روی سرش می انداخت. پیراهن نو می پوشید و یک گل محمدی از باغچه می چید و با سنجاق به چارقدش می زد. اتاقش را باز می کرد و هر کسی رد می شد صدا می زد و می گفت: - عمه می ری یه جعبه گز برام بخری؟ هر وقت گز و شیرینی می خریدیم مادرم توی یک بشقاب می چید و به من می گفت: «ببر به عمه بده.» و هر وقت عمه شیرینی می خواست می گفتم: - آخه مامانم که برات شیرینی داده. مگه چند تا عروس و پسر و داماد و دختر داری که بیان دیدنت؟ و عمه می گفت: - تو هنوز خیلی مونده تا بفهمی. اون شیرینی که من با پول خودم بخرم و برای تولد و شادی اماما بدم به نام من نوشته می شه و اون که مادرت برام می فرسته - خوب دستش درد نکنه - اما خودش ثواب می بره نه من. صفحه ۳۲ خلاصه برایش شیرینی یا گز می خریدیم. شبهایی که به قول خود عمه شب عید بود به هر بهانه ای که می شد شعر می خواند شعرهای قدیمی و دست می زد، البته به گفته خودش «چاپول» می زد. موهای حنازده سرخش را با شانه چوبی دو طرفه اش شانه می زد، فرق سرش را باز می کرد و با آن شیشه عطر مشهدی که توی جانمازش داشت همه لباسهایش را عطر می زد و می گفت: - یا ضامن آهو! حتماً امشب تو دل شما هم قند آب می شه. آخه تولد جدّتونه. هی اگر ما شما را نداشتیم هیچی نداشتیم! هر کس به کسی نازد من هم به علی نازم. گاهی که از کنارش رد می شدم از پشت، دستم را می گرفت و روی زمین می نشاند و یک ماچ آب دار روی لبهایم می کرد. من هم طوری که او متوجه نشود صورتم را طرف باغچه می گرفتم و تری آب دهانش را از روی صورتم پاک می کردم. بعد می گفت: - این هم عیدی تو. می گفتم: - همین! عمه پولدارها به بچه ها عیدی های بهتر می دن. می گفت: - ای پدر صلواتی! حالا دیگه عمه آخه؟ برای این که مال نداره باید عمه های دیگه رو تو سرش بزنی؟ و بعد گوشه چارقدش را که یک گره بزرگ خورده بود دست می گرفت، گره اش را باز می کرد و یک پنج ریالی به من می داد. تا می آمدم با خوشحالی بگیرم دستش راعقب می کشید و می گفت: - اول یه گل محمدی می چینی و برام می یاری. بعد هم بخند تا این رو بدم. می رفتم گل محمدی می چیدم و می دانستم که تا آن را به صفحه ۳۳ دست عمه بدهم صلوات می فرستد. من هم برای دل عمه یک صلوات بلند می فرستادم، دستهایم را در گردنش می انداختم و او را می بوسیدم. آن وقت پنج ریالی را می گرفتم یک راست می رفتم در مغازه مشهدی رحیم. مشهدی

رحیم یادش به خیر، می دانست چه می خواهم. تا مرا می دید، بدون هیچ حرفی، اول لبخند می زد و فوری کاغذی برمی داشت، به شکل کیف درمی آورد. و یک عالمه تخمه می ریخت توی آن، سر کاغذ را با مهارت کامل می بست و به من می داد. تا می آمدم بگویم که چیز دیگری می خواستم، حرفم را ناتمام می گذاشت و می گفت: - کدوم بقاله که مشتری هاشو شناسه؟! راست می گفت. مرا خوب شناخته بود. اما وقتی شب شهادت یکی از ائمه می رسید، به خصوص دو ماه محرم و صفر، عمه چهره اش کاملاً عوض می شد. می رفت توی صندوقخانه اش، یک بقچه قهوه ای تیره داشت، آن را بیرون می آورد و گره محکمش را باز می کرد و از بین پیراهنهای مشکی تا شده و «پاکش های» (۱) دَبیت و چارقدها از هر کدام یکی را انتخاب می کرد و می پوشید. یک قیطان بود که عمه به آن «گیس باف» می گفت. قیطان را به موهایش می گذاشت و موهای سرخ و گاهی سفیدش را می بافت. عمه، حتی آن قیطان را هم عوض می کرد یعنی گیس بافِ آبی یا سفید را کنار می گذاشت، با همان شانه چوبی سرش را شانه می کرد و «گیس باف» مشکی را کنار موهایش قرار می داد و می بافت. آخرهای ماه صفر که می شد تمام موهایش سفید بود، چون حنا نمی بست و نه این که هر دو ماه محرم و صفر را مشکی می پوشید، لباسهای مشکی اش همه رنگ و رو رفته بودند. ذکر «یا حسین» از لبهایش نمی افتاد. راستی، شبهای قدر هم که نزدیک می شد همین کارها را می کرد و اگر ما حواسمان نبود و می خندیدیم می گفت پاورقی ۱ پاکش: شلوارهای دبیت که زنان در قدیم می پوشیدند. صفحه ۳۴ - عمه شب قتلِ مولا- علی، در و دیوار هم عزادارن. شنیدید که آقایون بالای منبرها می گن که حتی مرغایا هم برای آقا عزاداری می کردن و نمی گذاشتن آقا به مسجد برن. اینها را که می گفت چشمهایش پر اشک می شد، آهی می کشید و می گفت: - قربون علی (علیه السلام) برم. مظلوم بود، خیلی مظلوم. ای روزگار، تو چه چیزها که ندیدی! وای وای وای! گاهی خودش برای مصیبتهای امامها شعر می خواند و گریه می کرد. زمزمه اش را هیچ وقت نمی فهمیدم، اما آهنگ صدایش غمگین بود و بوی نوحه و مصیبت می داد. فقط آخر همه حرفهایش می گفت: - خدا لعنت کند هرچی آدم ظالمه. دهه محرم، ظهرها روی جُل می نشست و منتظر بود تا اذان بگویند و نماز بخواند. می دانستم که عاشق امام حسین (علیه السلام) است. رادیو قبل از اذان، زیارت عاشورا می گذاشت. هر کس که می خواند صدای سوزناکی داشت. تا زیارت شروع می شد رادیو را می آوردم به ایوان خانه، تا صدایش بهتر به عمه برسد و بعد هم صدایش را خیلی زیاد می کردم. عمه تا اولین جمله را می شنید پشتش را به همه ما می کرد و رو به قبله می نشست. از پشت سر، لرزیدن شانه هایش معلوم بود. گاهی هم با دستش روی زانو می زد. با اینکه سواد نداشت اما زیارت عاشورا، را حفظ بود. پس از آن، هر روز نزدیک ظهر، قبل از روشن کردن رادیو، رو به قبله می نشست و منتظر زیارت بود و مدام یادآوری می کرد. بعد از زیارت هر روز دو رکعت نماز زیارت عاشورا می خواند. وقتی من با شیطنت سرک می کشیدم تا گریه هایش را بهتر ببینم، او پرسشهای کودکانه را از چشمهایم می خواند و می گفت: صفحه ۳۵ - برو عمه! برو سر درس و مشقت! هنوز نمی دونی محبت چیه و با آدم چیکار می کنه. اگه آدم عاشق این خونواده بشه تا صدای «یا حسین» می شتفه قلبش می لرزه. برو! بذار تو حال خودم باشم. رفته بودم کربلا منو برگردوندی. خدا خیرت بده که بی موقع چه چهره زدی پدر صلواتی! یکی از همان روزها سر کلاس تاریخ، درسی درباره کشف حجاب داشتیم. خانم معلم پس از نطقی مفصل درباره این واقعه تاریخی! در لابه لای حرفهایش اشاره کرد که می توانیم از سالخوردگان خانواده چیزهایی درباره این موضوع پرسیم. فکر می کنم اشاره به موقع معلم، سر نخ خوبی برای همه ما بود. به هر حال من که سرم برای سؤال پیچ کردن عمه شهربانو درد می کرد منتظر بودم که زنگ بخورد و به سراغ صندوقچه قدیمی حرفهای عمه بروم. آیا او چیزی از آن روزها در یادش مانده بود؟ صفحه ۳۶ عصرانه ام را با دستپاچگی خورده بودم که صدای مادرم درآمد: - امروز می خوام بیرمت خونه خاله. برو لباسهاتو بپوش. یه ساعتی می ریم و برمی گردیم. - نه مامان من امروز خیلی کار دارم. - مثلاً- چیکار دارید خانوم؟ خندیدم و گفتم: - من یک جلسه با عمه شهربانو دارم. بحث امروز ما «کشف حجاب» است و گزارشی از یک پیر زن تهیه می کنیم که در آن زمان بوده است. مادرم خندید و گفت: - چه لفظ قلم! باشه هر جور می دونی. فقط

این پیرزن حوصله نداره. نکنه اذیتش کنی ها؟ کتابها و دفترم را برداشتم و رفتم توی اتاق عمه. - سلام بر عمه خانوم، گل گلا، مهمون می خواید؟ - شما صاحب خونه اید، بیا تو عمه. راست و پوست کنده بگو چیکار داری. نکنه طعم اون بیست که برای امشا گرفتی لای دندونت رفته و امروز هم اومدی برای همون؟ - نه عمه! شد یه دفعه فکر منو نخونی؟ تازه امشا هم نه و انشاء. آخه این سختی داره؟! صفحه ۳۷ - من نمی خونم. روزگار یه چراغ به دستم داده، همه جاهارو و همه فکرهارو برام مثل روز روشن می کنه. - عمه! می خوام ببینم اون سال که کشف حجاب شد... اصلا شما می دونید کشف حجاب یعنی چه؟ - ها بله که می دونم. خدا لعنتشون کنه. عمه وخی برو در خونه، رو ببند تا بی ترس و لرز برات حرف بزنم. مجبور بودم که حرفش را گوش کنم. در را که بستم عمه به حرف آمد: - اون وقتی که این لعنتی ها چادرهارو از سر زنها می کشیدن، به قول خودشون «کشف حجاب» می کردند من یه بیست سالی داشتم. خوب جوون بودم و تعریف از خودم نباشه قشنگ هم بودم. یادمه با عمه عذرا، خدایا مرز، که چند سالی از من بزرگتر بود رفته بودیم دیدن زانو. یکی از فامیلامون زاییده بود می رفتیم چشم روشنی، از هیچ چیز و هیچ جا هم خبر نداشتیم. چادر و جاقچور کرده بودیم و روبنده هم زده بودیم. روبنده هامون سفید بود، اما چادرها سیاه. یه دفعه چشمت روز بد نبینه، چند تا آجان اومدن و دور و بر ما رو گرفتن. - آجان یعنی چه؟ - همین، همین، گماشته های دولت. همینا که کوچه ها رو می پان، نمی دونم مثل سر کار هرندی. - خوب، خوب، سر بازهارو می گید دیگه؟! - بله. خلاصه، دلم می خواست زمین دهن باز کنه من برم توش. صفحه ۳۸ آخه عمو مصطفی، خدا بیامرز. اینقدر مؤمن و با خدا بود که مردم «آشیخ مصطفی» صداش می کردن. من هم زن شیخ بودم دیگه. از اول عمرمون هم یاد گرفته بودیم که گوشه چشممون رو نامحرم نبینه. خدا ازشون نگذره. الهی اگر مردن آتیش از قبرشون بیاره. چادرهای ما دوتا رو برداشتن و پاره پاره کردن. یه چیزی مثل خنجر سرِ تفنگهاشون بود انگار. وای! وقتی چارقدامون رو برداشتن جیغ می زدیم و دم هر خونه ای می رسیدیم در می زدیم تا به اونجا پناه ببریم. مردم که سر و صدای مارو می شنیدن تا می دیدن در خونه اونها می رسیم در رو می بستن و از پشت، چفتش رو هم می انداختن. اگه به من بگی بدترین روز زندگی ام کی بود می گم اون روز. اگه از قبل می دونستیم این خبرها س قلم پاهامون می شکست از خونه بیرون نمی اومدیم.

قسمت دوم

خلاصه، در هیچ خونه ای به روی ما باز نشد. همین طور که جیغ می زدیم و گریه می کردیم دیدیم یه پیرمردی در حسینیه حاج ملاباشی، اول کوچه ستارخان، ایستاده. تا مارو دید در حسینیه رو باز کرد و مارو راه داد. بعد هم یه قفل بزرگ به در آهنی حسینیه زد. بعد صدای پای اسبهای آجانها رو شنیدیم که از محلّ دور می شدند. همینطور که عمه تعریف می کرد چشماش پر اشک شد و صورتش هم از خشم سرخ سرخ دیگر آن آرامش همیشگی در چهره او نبود همه وجودش را تنفر و انزجار گرفته بود. آهی کشید و ادامه داد: - پیرمرد مثل مادری که بچه اش مرده زار زار گریه می کرد. تا اون صفحه ۳۹ روز ندیده بودم یه مرد زار بزنه. سرش رو از زمین برنداشت مبادا مارو ببینه. فقط با صدای بلند گفت: «چرا معطلید؟ برید پرده های حسینیه رو بکنید بندازید روی سر و کله تان، هر چی که می تونید باهاش خودتون رو پوشونید بردارید.» رفتم توی حسینیه گشتیم بلکه یه چیزی پیدا کنیم. هر کدوم یه تیکه چیز پیدا کردیم و خودمون رو پوشاندیم و از پیرمرد تشکر کردیم. گریه امون نمی داد. از ترس هی برمی گشتیم عقب سرمون رو نگاه می کردیم مبادا آجانها دوباره بیان. هر جوری که بود به خونه رسیدیم. بعد از این که قانون بی حجابی رو اعلام کردن دیگه ما پامون رو از خونه بیرون نمی گذاشتیم. ای عمه! چیزهای بزرگی با این دو تا چشم کوچیکم دیدم که نگو و نپرس! خدا می دونه چقدر به زندهای مردم بی حرمتی کردند و چقدر مردهای با غیرت با دیدن این بی حرمتیها خونشون به جوش اومد و جونشون از دست رفت. عمه شهربانو چند لحظه ای ساکت شد و بعد صورتش را نزدیک گوش من آورد و با صدای آهسته گفت: - الان هم هرچی هست از گور اون رضاخان بی دین بلند می شه. خدا می دونه چقدر بی غیرت بود. اصلا مرد نبود که. بعد انگار

ترس برش داشته باشد گفت: - عمه! تو بچه ای. یه وقت این حرفارو به کسی نزنه ها. آدم به دو تا چشمش هم نمی تونه اعتماد کنه. اصلا شتر دیدی ندیدی. انگار نه انگار که تو امروز این حرفها رو شنیدی. آدم از جون و عمرش هم که نترسه، از آبرو و حیثیت که می ترسه. اینها هیچی ندارند، به هیچ کس هم رحم نمی کنن. پس عمه، قربونت برم به کسی چیزی نگو. خوب؟ صفحه ۴۰ آرام گفتم: - چشم. حالا- به کسی نمی گم، ولی نوشته هام رو نگو می دارم برای یه روزی که می شه حرف زد. آن روز برایم خیلی عجیب بود. عمه شهربانو هم می ترسید و هم دلش می خواست این حرفها را برای کسی بزند. به بهانه خوابیدن رفتم زیر کرسی و همه چیزهایی که عمه گفته بود، بدون کم و زیاد، وسط دفتر تاریخم نوشتم.

بخش سوم

قسمت اول

همیشه نزدیک اذان که می شد، عمه آرام آرام از جا برمی خاست و در حالی که دوباره دستش به دکمه های مچی پیراهنش بود و نمی توانست آنها را باز کند رو به من می کرد و می گفت: - الهی خیر ببینی عمه! این مچی های منو باز کن هر چه به مامانت می گم... یک پیراهن چیت با زمینه سفید و گلهای کمرنگ آبی که جلوی آن چهار پنج تا دکمه می خورد می پوشید. دامنش دورچین بود و همیشه یقه ساده ای داشت. مادرم پیراهنهای عمه را می دوخت. عمه از وقتی که مادرم مچی را دست می گرفت بالای سر او می نشست و می گفت: - عمه این یکی رو آستین مچی ندوز. بذار گشاد باشه تا برای هر وضو به این دختره لُوه (۱) نزنم که دکمه رو باز کنه. آخه من که دیگه از قرو فرم گذشته. این آدا و اصول مال جوونهاست. نمی خوام مقبول (۲) باشه. صفحه ۴۴ و مامان می گفت: - نه اگه مچی ندم هم زشت می شه و هم دم آستینت همیشه کثیفه، هی می ماله توی آبگوشت و اینها. خوب ما هم آبرو داریم. اگر تو پیرهن ناجور و کثیف پوشی مردم پشت سر ما حرف می زنند. و باز مثل همیشه مادرم یک پیراهن قشنگ مچی دار برایش می دوخت که آستینهایش به مچی های باریک چین خورده بود. بیچاره عمه به خاطر حرف مردم که آیا بزنند یا نه، باید برای هر وضو گرفتن به این و آن التماس می کرد. البته شاید هم مادرم راست می گفت و من سر در نمی آوردم. خلاصه، عمه در بین راه اتاق و حوض خانه صلوات می فرستاد، گل محمدی را بو می کرد و شعر می خواند: به پیری رسیدم در این کهنه دیر جوونی کجایی که یادت به خیر صفحه های آخر دفتر علوم من پر بود از شعرهای عمه شهربانو. وقتی می دید که دفتر می آورم و شعرهایی را که می خواند می نویسم خوشحال می شد، انگار آن شعرها را خودش گفته باشد. وضو می گرفت و می آمد رو به قبله می نشست و سجاده مشهدی اش را پهن می کرد. اول، مَهر و تسبیح کربلا- را برمی داشت و بو می کرد و به چشمهایش می گذاشت و می بوسید و با صمیمیت و سادگی خاصی می گفت: پاورقی ۱ لوه زدن: التماس کردن. ۲ مقبول: قشنگ و زیبا. صفحه ۴۵ - السلام علیک یا ابا عبد... قربونت برم یا حسین. همیشه می گفت: - عمه جون تو هنوز بچه ای. نمی دونی اینا کی اند، اینقده بزرگ اند که هر طوری باهاشون حرف بزنی جواب می دند، اون هم چه جوابی. بعد از این که چادر نماز را بسر می کرد تا قبل از اذان برای هر کس که مرده بود نماز می خواند و بلند می گفت: - اول دو رکعت برای ننه خدا بیامرزم الله اکبر. بسم ا... . حالا دو رکعت نماز برای بابام قربه الی الله. الله اکبر. بسم ا... . بعد می پرسید: - عمه اذن گفتند؟ می گفتم: - نه! یه چند دقیقه دیگه صبر کن. چرا عجله داری؟ می گفت: - نماز اول وقت مثل گل تازه واشده می مونه. هم عطر دارد هم بو و هم فرشته های تو آسمون به اون نظر دارن. حالا- که اذن نگفتن دو رکعت هم برای عمو مصطفی خدا بیامرز بخونم. هرچند می دونم نماز قضاء نداشته. دو رکعت نماز قضاء برای مصطفی می خوانم قربه الی ا... . الله اکبر. بسم ا... . بعد نماز مغرب و عشاء را می خواند و همان طوری که سجاده اش را جمع می کرد می گفت: - عمه وخی نماز بخون! نمی دونی چقدر خدا نماز خوندن جوونها رو دوست داره. باریک

الله! وخی تا امشب خوابهای خوب خوب ببینی ها! و من بلند می شدم و نمازم را می خواندم و باغچه را آب می دادم و شعرهای عمه شهربانو را تکرار می کردم هر شب که نماز را اول وقت می خواندم انتظار داشتم همان شب خوابهای خوب ببینم! صفحه ۴۶

یادم هست یک شب خواب دیدم کنار دریایی آبی و آرام نشسته ام و به نور ماه نگاه می کنم. آب دریا آرام آرام جلو آمد تا این که مرا با خود به وسط دریا برد. یک لحظه اطرافم را نگاه کردم. دیدم فقط آب می بینم و آسمان. خیلی ترسیدم. دستهایم را بالا بردم و چند بار تکرار کردم: خدایا کمک! از دور یک گل محمدی زیبا و تازه شکفته را دیدم. وقتی جلوتر آمد فقط یک دست که آستین پیراهنش همان آستینهای عمه شهربانو بود با گل به من نزدیک شد. تمام بدنم زیر آب بود و تنها چشمهایم بالای آب. نفسم بند آمده بود. دستی که گل محمدی را گرفته بود شانه مرا گرفت و از آب بالا کشید و به ساحل رساند. فردای آن شب رفتم پیش عمه. گفتم: - من دیشب نماز اول وقت خوندم به جای این که خواب خوب ببینم تا صبح فریاد می زدم و توی دریا داشتم غرق می شدم. پس اون خوابهای خوب کجاس؟ عمه شهربانو گفت: - نه عمه جون، جوش نیار! آب توی عالم خواب، یعنی زندگی و حیات. یه معنای دیگه اون هم نوره. این خواب تو خوب بوده، تو تعبیر بلد نیستی. تازه آخرهای خوابم را هم برایش نگفته بودم که اگر می گفتم حتماً می خندید و می گفت: بین نماز چقدر کمک می کنه به آدم. صفحه ۴۷ بگذریم. از آن روز احساس می کردم نماز با من حرف می زند، کمکم می کند و دستم را می گیرد. و تصمیم گرفته بودم با نماز عهد ببندم که همیشه سر قرارمان به موقع و اول وقت حاضر باشم. خورشید هنوز خواب بود. من امتحان داشتم و شب را در اتاق عمه شهربانو خوابیده بودم. گفته بودم که قبل از اذان صبح مرا بیدار کند. و او بیدارم کرده بود. درس می خواندم و مسأله های ریاضی را حل می کردم. هوا کمی روشن شده بود که صدای داد و بیداد توی کوچه پیچید. دویدم طرف در. اوستا شکر الله، مثل آدم زنبور گزیده، از این طرف کوچه به آن طرف می دوید و با صدای بلند فریاد می کشید که: - همه زندگی ام رو بردن. حرومزاده ها دار و ندارم رو بردن. ای داد! ای هوار! اوستا شکرالله همسایه بغلی ما بود همسایه دست راستمان. همیشه مرتب و تمیز به کوچه می آمد و چون در کارخانه کار می کرد خودش را از بقیه مردم بالاتر می دانست. با ترس و وحشت به خانه برگشتم و همه را خبر کردم. زودتر از همه پدرم بیرون دوید، مادر و خواهرم که سر نماز بودند و هنوز چشمهایشان پر از خواب بود و حال بلندشدن نداشتند تا این خبر را شنیدند فوری با چادر نماز بیرون پریدند، همه به خانه اوستا شکرالله رفتیم. کم کم چند تای دیگر از همسایه ها هم که سر و صدا را شنیده بودند برای اعلام همکاری وارد خانه اوستا شدند. بیچاره صغری خانم غش کرده بود کنار پستوی اتاق. مادرم هر چه گشت چیزی پیدا نکرد و مجبور شد با گوشه چادرش صورت رنگ پریده او را باد بزند. خدیجه خانم هم با دستهای لبه‌ای پایین او را پائین تر می کشید و می گفت: صفحه ۴۸ - خدا مرگم بده. دندونهایش کلید شده. و من دور و برم را نگاه کردم تا شاید کلیدی پیدا کنم. خواهرم هم به صورت لیلا دختر صغری خانم آب می پاشید و در حالی که چشمهایش پر از اشک بود می گفت: - دارم می میرم. یکی بگه چی شده. تو رو خدا لیلا کسی طوری شده؟ تو بگو! وای که تمام مسأله های ریاضی از مغزم پریده بود. نمی شد این اتفاق فردای امتحان من بیفتد؟ با خودم فکر می کردم و ناراحت امتحان بودم. عمه شهربانو را دیدم که دنبال صدا را گرفته و آمده خانه اوستا. رفتم جلو. دستش را گرفتم و از میان آجرها و سیمانهایی که وسط حیاط بود ردش کردم. به محض این که به اتاق رسید گفتم: - اول از همه یه نمکدون بیارید تا اینا یه کم نمک بخورن قهره نکنن. هیچ کس حواسش به حرفهای پیر زن نبود. اوستا شکر الله که انگار نوارش گیر کرده بود پس از چند لحظه سکوت می گفت: - بدبخت شدم بیچاره شدم جواب مردم رو چی بدم. دوباره ساکت می شد و باز پس از چند لحظه همین را می گفت. پدرم گفت: صفحه ۴۹ - خوب، آخه مرد حسابی! بگو چی شده شاید ما یه کاری بتونیم بکنیم. صغری خانم فقط ضجه می زد. من رفتم و از بین وسایل به هم ریخته خانه یک نمکدان پیدا کردم و آوردم. عمه به همه اهالی خانه از کوچک و بزرگ کمی نمک داد یعنی ریخت کف دستشان و گفت که بخورند. بالاخره، جان ما بالا نیامده بود که صغری خانم لب به سخن وا کرد. - الهی دستم می شکست و درو باز نمی کردم. الهی زبونم لال می شد و

بهش نمی گفتم که بیاد توی خونه مون. وای... وای... دیدی چطور شد؟ دلم می خواست داد می زدم و صغری خانم و اهل خانه را زیر رادیکال، همان قسمت ریاضی که نمی توانستم یاد بگیرم و از این که در امتحان بیاید می ترسیدم، له له می کردم. پس از چند دقیقه سکوت بابا گفت: بالاخره می گید چی شده تا یه کاری بکنیم، یا ما بریم دنبال زندگی مون اگه نامحرمیم! بیچاره اوس شکر الله که رنگ به صورت نداشت شروع کرد به حرف زدن. - تماشش تقصیر اینه این... بعد در حالی که اشاره به همسرش، صغری خانم، می کرد با عصبانیت گفت: - اگه آدم دو کلمه فقط دو کلمه سوات داشته باشه که این بلاها سرش نمی یاد. این زن با بی سواتی اش منو نابود می کنه. اگه ندیدید؟ اگه ندیدید؟ صفحه ۵۰ بی اختیار از حرف اوس شکر الله خنده ام گرفت. طوری حرف می زد که انگار خودش خدای سواد است. معلوم بود که اوستا نای حرف زدن ندارد. کارد می زدی خونش در نمی آمد. فریاد کشید: - از خود خانوم بپرسید، ببینید چه دسته گلی به آب داده. صغری خانم که جرأت نگاه کردن به شوهرش را نداشت، در حالی که صدایش می لرزید گفت: - پریروز عصر توی خونه نشسته بودم، خبر مرگم داشتم ملافه پتوها رو می دوختم. دیدم یکی دم در صدا می کنه هی می گه: «حاجیه خانوم! حاجیه خانوم! می خوام فالت بگیرم، دعای مهر و محبت بدم، دلاتون رو شب عیدی به هم پیوند بدم، غم و غصه رو از خونه تون دور کنم. حاجیه خانم! به خدا کاری می کنم دعای کنی. بگیرم؟ بگیرم؟» من خیر ندیده از همه جا بی خبر دیدم لیل شب عیدی از خونه شوهر قهر کرده و پسره هم سراغش نمی یاد گفتم بچه ام داره غصه می خوره، شب عید همه دور هم اند اون وخ این بی مادر باید از شوهرش دور باشه. رفتم پول آوردم و گفتم یه فال بگیره برام و برای این که مردم حرف درنیارند اول آوردمش توی دالون خونه. فال گرفت و گفت: «یکی داره تو زندگی شما موش می دوونه. می دونی که آبجی یعنی چه. یعنی داره زندگی شومارو به هم می ریزه، بچه هاتو در به در کرده و توی دل تو که مادری و طاقت نداری آشوب انداخته.» صفحه ۵۱ گفتم: خدا به دور! خدا لعنتش کنه! کیه؟ بگو تا روز گارش رو سیاه کنم. آخه من کی به کسی بدی کردم که... گفتم: «ناراحت نباش آبجی. پس من اینجا چیکاره ام. خودم درستش می کنم. چاره کار دعای مهر و محبت. دلارو به هم پیوند می زنه. دیگه هیچکی نمی تونه نگاه چپ بکنه.» مدرسه ام خیلی دیر شده بود و با این که دلم می خواست تا آخر ماجرا را بشنوم، ولی هم از ترس پدر و مادر و هم برای این که امتحان ریاضی داشتم مجبور شدم به خانه بروم، کیفم را بردارم و راهی مدرسه شوم. می دانستم که بعداً می توانم همه داستان را از زبان عمه بشنوم. سر امتحان نمی توانستم خودم را از فکر ماجرای صبح خلاص کنم. اما با هر جان کندن بود هرچه بلد بودم نوشتم. زنگ که خورد دیگر حال خودم را نمی فهمیدم. در حالی که بیشتر راه را می دویدم خودم را به خانه رساندم. در خانه، عمه لب حوض نشسته بود و داشت دستهایش را می شست. بی مقدمه گفتم: - خوب بعدش چی شد؟ عمه گفت: - علیک سلام. بعد چی چی شد؟ - سلام. بعد از این که فالگیره فال صغری خانوم رو گرفت و دشمناش رو بهش معرفی کرد. - فعلاً برو لباسهاتو در بیار و پاهات رو بشور. بعد برو غذا بخور. وقت سیاره، بعداً برات می گم.

صفحه ۵۲

قسمت دوم

- آخه دل تو دلم نیست. حالا بگید تورو خدا. صبح تا حالا از بس فکر کردم خسته شدم. - چشم می گم. شما برو پاهات رو بشور که بعله... راه نفس رو می بنده با آن بوی خوبش!!! رفتم لباسهاتو عوض کردم و پاهایم را شستم و یکی دو لقمه ناهار خوردم که دیگه جای هیچ دستوری نباشد با عجله دویدم توی اتاق عمه. هر طور بود عمه را راضی کردم که باقی ماجرا را برایم تعریف کند. - جونم برات بگه که فالگیره به صغری خانم گفته برای این که دعای مهر و محبت بخونم و مهر دختری به دل شوهرش بیفته باید منو توی یه اتاق تمیز و پاک که دولاب یا گنجه داشته باشه ببری. صغری خانم بیچاره هم که از سادگی مثل درخت سنجد می مونه مردک حقه باز رو توی اتاق مهمونخونه برده و کلید در گنجه رو هم به اون داده. بعد مرده گفته که: «هیچ کس توی اتاق

نباشه الا من و اون کسی که براش باید دعا بنویسم. خوب اونها هم همه رو بیرون کردند. بعد گفته بود که: «هر چی طلا توی خونه دارید بیارید. تا وقتی که طلا توی خونه باشد اجنه جواب منو نمی دن. حتی گوشواره های دختر کوچولوها و سکه های طلا و خلاصه هرچی از جنس طلاست بیارید تا توی این گنجی مخفی کنیم، بلکه جن ها پیدا شون بشه.» صغری خانوم هم همه طلاها، طلاهای عروسهاش، دخترش، خودش و بچه های کوچیک رو داده به دست این فالگیره. صفحه ۵۳ بعد فالگیر غربتی به لیلا، دختر اوس شکر الله، گفته که رو به قبله بشین و چشمتو ببند تا اونها یعنی جنها ما رو پیدا کنن و توی اتاق بیان. تا چشمهای این دختره بسته بوده همه طلاها رو توی کیسه اش گذاشته و بعد به دختره گفته که او مدن. حالا چشمها تو باز کن. بعد یه پارچه روی کاسه چینی انداخته و گفته که طلاها توی اینجاس. این رو توی گنجی می ذارم تا فردا عصر هیچ کس در این گنجی رو باز نکنه ها! اگه باز کنید جنها قهر می کنن و تخم قهر بین شما مخصوصاً تو و شوهر جوونت می اندازن. بعد هم در گنجی رو قفل کرد، و دو سه تا کاغذ که توی اون یه چیزهایی نوشته شده به دختره می ده و می گه همیشه همراهت باشه. فردا عصر که من برمی گردم و در گنجی رو باز می کنم محبت تو هم به دل شوهره افتاده و برمی گردی سر خونه و زندگی ات. اینهارو می گه و چند بار هم می گه که من فردا عصر ساعت چهار برمی گردم، جن ها بیست و چهار ساعت مهلت می خوان تا بذر محبت رو بکارن. راستش دهانم باز مانده بود و بی صبرانه منتظر بقیه داستان بودم که عمه شهربانو آهی کشید و گفت: - امان از بی عقلی! با عجله پرسیدم: - خوب، بعدش چی شد؟ عمه گفت: - فردای اون روز که دیروز عصر باشه سر و کله فالگیره پیدا نشد و اوس شکر الله و صغری خانوم از ترس این که جن ها لج و قهر نکنن ترسیدن به گنجی دست بزندن، تا این که امروز صبح اوس شکر الله بعد از نمازش یواشکی به اتاق مهمونخونه می ره و با کلید خودش در گنجی رو با بسم الله و ذکر و وردهای جور واجور باز می کنه. وقتی کاسه رو از طاقچه گنجی پایین می یاره می بینه توی کاسه چینی هیچی نیست که نیست. معلوم نیست اون نامرد حالا کدوم قبرستونیه. خدا خودش رسواش کنه. صفحه ۵۴ هنوز نفس عمه جا نیامده بود که در زدند. جلدی دویدم طرف در. در را که باز کردم دلم لرزید. یک پیرزن کولی با یکی دو تا تنبک و چند تا سیخ کباب رو به رویم ایستاده بود. نمی توانستم حدس بزدم که قیافه یک دزد چطور باید باشد. اما تصمیمم را گرفتم. قبل از آن که پیرزن حرفی بزند گفتم: - ما نه تنبک می زنیم نه کباب می خوریم. جنم نداریم. به سلامت! بعد با اعتماد به نفس تمام، در را محکم به هم زدم

بخش چهارم

قسمت اول

عصر روز چهارشنبه بود و امتحانات ثلث سوم هم تمام شده بود. دوباره فصل تابستان و بیکاری های کسالت آور آن آغاز می شد. چقدر منتظر تابستان می شدیم و وقتی می آمد چقدر خسته و کلافه مان می کرد. آن روز عصر در ایوان خانه نشسته بودم. عمه شهربانو مثل همه عصرهای تابستانی زیرانداز چند تکه اش را که به آن «جُل» می گفت کف حیاط خانه، درست روبه روی در، انداخته بود و دوباره سراغ ظرف مسی قدیمی اش را می گرفت و می گفت: - عمه این «جُومی» منو ندیدی؟ اگه دیدی یه خورده آب بریز توش می خوام به زمین بریزم تا حُنک بشم. بعد کاسه را کنار جُل می گذاشت و هر چند لحظه یک بار، آب به دور و بر جُل می ریخت، بعد مقداری آب هم به دیوارها می ریخت تا بوی خاک و کاهگل بلند شود صفحه ۵۸ نگاهم که به عمه افتاد با خودم گفتم: - این عمه شهربانو معلومه که جوونیهاش خیلی قشنگ بوده. اصلاً همین الان هم دوست داشتنی و قشنگه. راستی چه خوبه که عکسش رو بکشم. آره، از صورت گردش نقاشی می کشم که اگه خدای نکرده...! بعد با سرزنش به خودم می گفتم: «زبونت رو گاز بگیر دختره بی عقل و سنگدل...!» به آشپزخانه رفتم و یک سینی مستطیلی استیل آوردم. یک کاغذ امتحانی را هم

روی سینی گذاشتم و روی پله اول ایوان نشستم و در حالی که رگهای گردنم را کشیده بودم و چشمهایم را تنگ کرده بودم و ادای نقاشهای برجسته را درمی آوردم، خطهای اصلی نقاشی ام، یعنی طرز نشستن عمه شهربانو را کشیدم. هر کی نمی دانست فکر می کرد من خواهرزاده لئوناردو داوینچی هستم یا دختر پیکاسو و یا نسبتی با کمال الملک دارم. عمه شهربانو چهارزانو نشسته بود و نگاهش را به زمین دوخته بود مثل همیشه در گذشته هایش سیر می کرد. هر وقت دو دستش را توی هم قفل می کرد و انگشت شصت هر دو دستش را دور هم می چرخاند و به جایی خیره و مات می شد، مطمئن می شدم که به جوانیهایش برگشته و تلخی و شیرینی گذشته ها را دوباره مززه می کند. همیشه با خودم فکر می کردم که عمه شهربانو حتماً چیزی در گذشته اش گم کرده که مدام خاطراتش را دوره می کند. تابستان که می شد گل محمدی باغچه، پر از غنچه ها و گلهای باز و نیمه باز می شد و عطرش تا آخر کوچه می رفت. یادش به خیر وقتی با بچه های محله توی خانه بازی می کردیم، همین که به گل محمدی نزدیک می شدیم دل عمه قرار نداشت و می گفت: صفحه ۵۹ - عمه برید بیرون بازی کنین. این گل محمدی رو نباید نشکنه / این با بقیه گلها فرق می کنه. بعد هم همه ما رو دور و بر خودش می نشاند و می گفت: - گل محمدی، عرق پیشونی پیغمبره که روی زمین می ریخت. از بس که پیغمبر - قربونش برم - خوب بود و خلق و خوی خوب داشت از عرقش گل محمدی درست شد. پیغمبر گل بود. داشتم می گفتم که روبه روی عمه شهربانو نشستم و شروع به کشیدن قیافه اش، به قول امروزی ها فیگورش، کردم، با خودم می گفتم: - اگر بفهمه که من نقاشی اش رو می کشم می خواد شوخی کنه و کارم خراب می شه. تا توی گذشته ها سیر می کنه و کمتر می جنبه زود شکلش رو می کشم. در حال کشیدن دستهایش بودم و خودم هم قیافه یک نقاش حرفه ای را گرفته بودم که یک دفعه دیدم سر و کله یک مگس پیدا شد و صاف روی نوک دماغ عمه شهربانو نشست و او را از افکارش جدا کرد. عمه هم دو دستش را آرام بلند کرد و با مهارت تمام آورد نزدیک نوک بینی اش و مگس را غافلگیر کرد و با شجاعت تمام او را در میان دو دستش نابود کرد و بعد توی باغچه که نزدیک جُل بود انداخت. این اتفاق غیر منتظره، کلّ فیگور عمه شهربانو را عوض کرد و کار من هم سخت تر شد. با عصبانیت نگاهی به او کردم و یک نگاه به نقاشی خراب شده ام انداختم. خواستم تغییر حالت دستها و سرش را روی کاغذ درست کنم که تازه عمه خانم، متوجه من شد، خنده ای کرد و گفت: صفحه ۶۰ - نگاه داره عمه؟ خوب مگسه! اگر نکشی اون تو رو می کشه، یعنی حرصت رو در می یاره. - نه بابا کاری به مگس ندارم که! - آهان فهمیدم دردت چیه! غصه می خوری که چرا تو رو به مهمونی نبردن. خوب عمه جون، قربونت برم، تو دختری، این جور مهمونی ها مال بزرگتراس. خوب نیست که چشم و گوش دخترها باز بشه. مادر و خواهرم رفته بودند جهاز چینی. من هم اصلاً این جور مجلسها را دوست نداشتم. آخر هر چه حمّالی دارد گردن ما بچه ها می گذارند و کارهای راحتش را خودشان می کنند. اصلاً خوشحال بودم که مرا نبرده اند. هرچه عمه بیشتر می گفت کفری تر می شدم و آخر کار گفتم: - عمه شهربانو! می شه چند دقیقه صاف صاف بشینی! - هابله، من کی شیطونی می کردم که حالا - صاف بشینم. بیا عمه! بیا پیش خودم تا برات از اون روزها بگم! از این که متوجه منظورم نمی شد ناراحت شدم و با صدای بلند گفتم: - عمه جونم! می خوام عکستو بکشم. تورو خدا یه ذره صاف بشین، الآن تموم می شه. وقتی حرفم را شنید لبهای چروکیده و کوچکش را از هم باز کرده و آن قدر بلند خندید که می توانستی همه آرواره های سفت شده اش را صفحه ۶۱ ببینی. بعد هم با حالت خاصی گفت: - عمه! مقبول تر و قشنگ تر از من پیدا نکردی. جوون تر از من نبود که تو عسکش رو بکشی؟! و بعد با ناز و کرشمه، شعر همیشگی را خواند که مثلاً ما هم آن روزها قشنگ بودیم و دورانی داشتیم: چکار داری که بابایم کجا بود دو چشم نرگسش کار خدا بود او نمی دانست که برای من قشنگترین و مهربانترین آدمها همین عمه شهربانوی پیر و از کار افتاده است. خلاصه، عمه بعد از خنده های طولانی گفت: - خوب عمه! طوری نیست. حالا چه طوری بشینم که عسکم رو بکشی؟ تازه مگه تو عکاسخونه داری؟ - این طوری / درست مثل همون ژستی که اول داشتی. آهان همین طور. تو رو خدا تکون نخور. تازه، عسک هم غلطه باید بگی عکس. - قسم خدا بی خودی نیس که برای همه چیز می گی تو رو خدا.

استغفرالله انگار اسم خدا نُقل و نَباتِه! بعد از این جمله دیگر هیچ حرفی نزد و به همان حالت که گفته بودم نشست. هوا داشت تاریک می شد و عمه دیگر خسته شده بود. ناله کنان گفت: - عمه بسّه دیگه. باقی نقاشی رو بذار برای فردا. فردام روزِ خداس. خسته شدم دیگه. خیلی خوشحال بودم که با آن همه ژست که گرفته بودم بالاخره یک نقاشی کشیدم که کمی شکل خودِ عمه شهربانو بود. گاهی سینی را دورتر می گرفتم و از فاصله به نقاشی نگاه می کردم و گاهی هم نقاشی ام را سر و ته می گرفتم تا مثل نقاشهای راستکی عیب کارم را بینم و بعد از نگاه دوباره با ضربه قلم و یا نقطه ای نقص کارم را بر طرف می کردم. عمه از جا بلند شده بود. صفحه ۶۲ انگار پاهای کوتاه و خسته اش بیدار نمی شدند. با زحمت فراوان خودش را به من رساند و من غرق در شاهکار هنری ام بودم. وقتی جلو آمد و عکسش را دید گفت: - حالا این یعنی عسک منه؟ - بله، به این می گن یه هنر واقعی! - این که شکل اَجَنهس! شکل همه چی هس جز من. این همه منو روی پا نشوندی برای این؟! - حالا- صبر کن عمه بذار رنگش بکنم شکلِ شکلِ خودت می شه. توی دلم گفتم: «این همه هنر به خرج بده، وقت بذار و محبت کن حالا می گه شکل جنّاس. راستی راستی که استعداد آدمارو می خشکوند. این عوض تعریف و تمجیدشونه!» غرق نقاشی ام بودم که مادر و خواهرم سر رسیدند. مادرم مثل همیشه که برای هر کاری مرا تشویق می کرد جلو آمد و گفت: - چیکار می کنی خانوم؟ - بنده به عنوان یک نقاش بزرگ، خوشحالم که از چهره عمه شهربانو یک اثر به یاد ماندنی... - اتفاقاً چقدر هم شکل خودش. بین قد کوتاهش، لُپه‌هاش و خنده رو بودنش عین خودِ عمه اس. باریک الله. رنگش کن تا بدم قاب بگیرن. صفحه ۶۳ توی دلم قند آب می شد. مادرم یک هنرشناس واقعی بود. آنقدر ذوق و شوق برای قاب گرفتن نقاشی ام پیدا کردم که با شتاب رفتم و مداد رنگی هایم را آوردم. مشغول رنگ کردن بودم که متوجه سر و صدای دم در خانه شدم. کمی گوشه‌هایم را تیز کردم تا از سر و ته قضیه سر در بیاورم. فقط صدای بلند اقدس خانم به گوش می رسید. - الهی قربونتون برم! دخترم داره از دستم می ره. آتیش به جونم بگیره که همه اش تقسیر خودمه اما... - مادرم با آرامش گفت: - حالا بیا تو اقدس خانم! بیا یه چایی بخور بدنت قرار بگیره بعد هرچی می خوای بگو. - نه، حالا نه! اگه باباش بیاد و من نباشم کاری می کنه کارستون. می دونید که اخلاق نداره این هم قسمت ما بود با اجاق کوری اش ساختم اما اخلاق بدش دیگه داره داغونم می کنه. حالا می رم خونه، فردا صبح می یام، بلکه یه کمکی بکنید. فقط می خواستم یه امشب این دختره خونه شما بمونه تا کمتر چشم غره های این مرد رو ببینه و عذاب بکشه. - قدمش به چشم بفرستید بیاد تا با دخترها دور هم باشند و دلشون باز بشه. - خدا خیرت بده بعد از خدا امیدم به شماها. اقدس خانم در حالی که اشک تمام صورتش را گرفته بود و از بس بغض کرده بود صدایش در نمی آمد خداحافظی کرد و با شتاب رفت. نیم ساعتی بعد از رفتن اقدس خانم، زن خسروخان - که دلّال بود و خانه و زمین خرید و فروش می کرد - دخترش، پری، به خانه ما آمد. صفحه ۶۴ دخترک آن شب از وقتی آمد تا فردا صبح که مادرش برای بردن او برگشت، بُغ کرده و یک گوشه نشسته بود. جوری به آدم نگاه می کرد که فکر می کردی الآن یک سیلی محکم به صورتت می زند. تا آن روز او را این طور ندیده بودم. به خواهرم گفتم: - خدا به خیر بگذرونه. این امروز به قول مامانم از کدوم دنده بیدار شده؟ - صبر کن یا خودش می گه یا فردا از ننه اش می فهمیم. فعلا که انگار می خواد شیکم مارو پاره کنه! عجب شب بدی بود. تا صبح چمباتمه زده بود و اشک می ریخت و هی دماغش را بالا می کشید. مادر به ما گفته بود که خیلی اذیتش نکنیم شاید دلش نخواهد ما از کار و زندگی اون سر در بیاریم. راست می گفت. بالاخره هر کس اخلاقی دارد. وقتی دیدم توی اتاق خودمان از دست او زجر می کشم رفتم به اتاق عمه شهربانو. چای درست کرده بود و برای شام هم اشکنه پخته بود. وقتی من رفتم گفت: - خوب، خدایا شکر! امشب هم یه مهمون برام فرستادی. بعد کتری آبجوش رو با دستگیره گرفت و آب اشکنه رو بیشتر کرد. فکرم مشغول دخترِ خسروخان بود گفتم: - عمه شهربانو! - می دونم می خوای بگی قصه این دختر اقدس خانوم چیه؟ تو از صفحه ۶۵

اول بچگی هم دلت می خواست همه چیز رو بدونی. وقتی هم کسی جوابتو نمی داد می اومدی سراغ خودم. انگار من گماشته محله ام! - خوب دیگه عمه بگو! شما از همه همسایه ها خبر داری. به قول خودت موهات رو توی آسیاب... حرفم رو قطع کرد و گفت: - ای پدر صلواتی! حالا- دیگه با حرفهای خودم جوابم رو می دی. باشه می گم. الان پری چند سال داره؟ انگاری هفده سالش باشه. آره عمه؟ هفده سال پیش توی همین محله، این اقدس خانوم با شوهرش زندگی می کردند. چند سالی از عروسی اونها گذشته بود و هنوز بچه دار نشده بودند تا این که به اصرارِ مادر شوهرش رفتند تیرون(۱) و دوا و درمون کردند. آخر کار دکترها گفتند این آقا بچه دار نمی شه و این رو توی کاغذ نوشتند تا بلکه فامیلهای شوهر اقدس خانوم دست از سرش بردارند. اونها هم که دیدند عیب از خودشونه دیگه هیچی نگفتند. - بینم حالا این دختره ناراحته که چرا هفده سال پیش بابا و مامانش بچه دار نشدند؟ - من چه می دونم امشب این دختره چشه؟! دارم از اول زندگی اون برات می گم. فردا معلوم می شه که چی شده مادرش که اومد معلوم می شه. - راستی اگر بچه دار نمی شدن پس این پری چه جوری...؟ - ماشاء الله آمون می دی عمه؟! - بیخشید باز هم شش ماهه به دنیا اومدم! پاورقی ۱ تیرون: تهران به زبان محلی و قدیمی. صفحه ۶۶ عمه خندید و در حالی که اشکنه را توی کاسه چینی لب شکسته اش که حاشیه آبی قشنگی داشت می کشید و توی سفره می گذاشت گفت: - بسم الله: بیا بخور عمه! خلاصه بعد از مدتی مردم گفتند که اینها از یه جایی بچه بیارن و بچ مردم به گوش خودشون هم رسید. اون روزها سرِ کوچه، توی خونه شیخ حسین و اینها، یه خونواده دیگه ای زندگی می کردن. اسمشون نوک زبونم بود، امّا الان یادم رفته. اینها هرچی بچه به دنیا می آوردن تا پسر گیرشون بیاد باز هم بچه دختر می شد. اون قدر بچه دار شدن تا تعداد دخترها به هشت تا رسید. می دونی عمه مردم خیلی ناشکری می کنن. اصلاً بعضی هاشون بی عقلی می کنن. این زن و شوهر نمی گفتند که خوب بچه نعمت خداس، دختر و پسر که نداره. هر کس یه جوری، یه چیزی کم داره. نمی شه که همه چیز مال یکی باشه. دختر هفتم و هشتم اینها دو قلو بودند. یکی از اونها همین دختره، پری، بود. وقتی به دنیا اومد این قدر قشنگ بود که وقتی من دیدمش گفتم: قربون خدا برم چه شکل و شمایل به این داده. تو باید اون روز می بودی و نقاشی این دختره رو می کشیدی. من که نقاشی نمی خواد صورت چروکیده ام. - خوب بعدش چی شد. پری که به دنیا اومد... - خلاصه، یکی از این دوقلوها رو می خواستن بذارن پرورشگاه، امّا یواشکی شوهرش! ما هم بچه رو از اون گرفتیم و اومدیم خونه و بعد هم با این اقدس خانوم حرف زدیم که خدا را خوش نمی یاد این بچه رو ببرن اونجا که بچه های مریض رو می برن. چه می دونستیم توی پرورشگاه بچه های سالم رو هم می برن. گفتیم که اون بچه رو برداره و به هیچ کس هم نگه که مال کیه. با شوهرش صلاح و مشورت کرد و بچه رو از ما گرفت و برد خونه اش تا بزرگش کنه و این عصای پیری و کوری اش بشه. امّا می دونی عمه! هرچی بهش گفتم بچه پاییدن می خواد، مواظبت می خواد می گفت: باباش بهترین میوه ها و خوردنی هارو می خره. همیشه جیبهاش پر آدامسه. قشنگترین لباسهارو براش می خره و فلان و فلان. صفحه ۶۷ فکر می کرد بچه بزرگ کردن یعنی یه بچه سه کیلویی رو سی کیلو کردن. یکی نبود بهش بگه این که هنر نیست بچه گربه هم از یه کیلو به ده کیلو می رسه. اسمش رو می شه گذاشت تربیت؟! حرف هیچ کس رو گوش نمی داد. فقط هرچی این دختره می خواست براش آنّا حاضر می کرد. عمه در حالی که نان را توی اشکنه ترید می کرد گفت: - من نمی دونم حالا چی شده و چیکار کردند، امّا هر چی هست برمی گرده به این سر به هوا بودن پدر و مادرش. فردا معلوم می شه. بخور عمه که خیلی می چسبه. من اشکنه های عمه را خیلی دوست می داشتم. در حالی که از شنیدن آن حرفها هیجان زده بودم شروع به خوردن غذا کردم. البته عمه گفت که چون جریان این دختر را همه می دانند برایم گفته است و گرنه آن را توی سینه اش نگه می داشت. می گفت خیلی بد است که آدم اسرار مردم رو فاش کند. فردای آن روز بعد از کمک به مادرم در کارهای خانه، نقاشی را آوردم توی اتاق و نزدیک پری مشغول به رنگ کردن پیرهن و گلهای دامن عمه شهربانو شدم. مرتب سرک می کشیدم تا بینم مادر پری کی می آید. بعد از

چند دقیقه سر و کله او پیدا شد، با همان جرع و فزع شب قبل. صفحه ۶۸ مادر، خواهرم و پری را به اتاق دیگری فرستاد، اما وقتی به مداد رنگی های پخش شده من نگاه کرد، انگار دلش نیامد مرا از اتاق بیرون کند. شاید هم پیش خودش گفته بود که تا من بخواهم مداد رنگی ها و کاغذهایم را جمع کنم ظهر می شود. سرم زیر بود و وانمود می کردم که مشغول رنگ کردن هستم، ولی حواسم به حرفهای اقدس خانم بود. - تورو خدا زحمت نکش. بشین تا برات حرف بزنم، بلکه یه ذره دلم سبک بشه. انگار یه گاو خوردم و توی گلوم مونده. هیچی نمی تونم بخورم. دست و دلم پی هیچ کاری نمی ره. دلم می خواد زمین دهن وا کنه و منو فرو بیره... - خدا نکنه! این حرفها چیه اقدس خانوم! خوب، بالاخره دنیا زیر و بالا داره، تلخی و شیرینی داره. دنیا که به آخر نرسیده. حالا بگو چی شده؟ - نمی دونم از کجا شروع کنم. راستش از وقتی که پری رو به فرزندگی گرفتم پیش خودم گفتم کاری می کنم که بیشتر از بچه هایی که با پدر و مادرشون زندگی می کنن بهش خوش بگذره. هر چی می خواست براش می گرفتم، هر کجا می خواست می گذاشتم بره و فقط به فکر سیر کردن شکم و لباسهای رنگ و وارنگش بودم. فکر می کردم اگه بهش امر و نهی کنم و حرفی بزنم که دلش بشکنه یا مثلاً دور و برش رو خیلی سفت بگیرم از خونه فرار می کنه و بابا و ننه اش رو پیدا می کنه، آخه این همسایه های از خدا بی خیر از همون بچگی بهش گفتند که من مامانش نیستم. برای همین می خواستم برای خودم نیگه دارم. صفحه ۶۹ همین عمه شهربانوی شما ده بار بیشتر به من گفت که جوون داری شمشیر داریه، اگر خیلی سفت بگیری دست خودت رو می بره، اگر هم خیلی راحت بگذاری باز خودت به خطر می افتی. باید چهار چشمی جوونت رو پیاپی اتمیا طوریکه خودش خیلی نفهمه که تو مواظبش هستی. پیش خودم می گفتم بابا این پیر زن از بچه و بچه داری چه می دونه. حالا زمونه عوض شده، دخترها آزادی می خوان. گذاشتم توی مدرسه شهر درس بخونه که برای خودش یه چیزی بشه. جیبهاش رو پر از پول می کردم که یه وقت احساس کمبود نکنه. می دونید خسروخان، درسته که اخلاق نداره، اما ماث بارون پول به پای ما می ریزه که کم و کسری نداشته باشیم. چهار ساله که توی شهر درس می خونه. از این و اون شنیدم که با چند تا پسر دیدنش، ولی می گفتم پری جون من اصلاً و ابداً اهل این کارا نیس. هیچ وقت نرفتم پرس و جو کنم، بینم کجا می ره، با کی می ره. می ترسیدم من رو بینه و ناراحت بشه. خدا منو ببخشه. چند وقتی بود که دوستاش می اومدند و می گفتند پری با یه پسره ای... اقدس خانم حرفش را قطع کرد، بعد آهسته تر به مادرم گفت: صفحه ۷۰ - این دختر تون که حرفهامون رو جایی نمی زنه. مادرم جواب داد: - این وقتی نقاشی می کشه و درس می خونه، مخصوصاً وقتی انشاء می نویسه، اگه بُمب هم جلوی پاهاش منفجر بشه فکر نکنم بفهمه. تازه بچه است و از این چیزها سر در نمی یاره! البته من وقتهای دیگه همین طور بودم، ولی آن روز نه، چون می خواستم از جریان زندگی پری که عمه شهربانو شب گذشته، کمی از آن را برایم گفته بود داستان بنویسم و برای همین خوب گوش می دادم. اقدس خانم دست برد به استکان چایی در حالی که آن را با بی میلی می خورد گفت: - گلوم خشک شده، بس که حرص می خورم. خلاصه گفتند چند وقتی می شه که با یه پسره خوش قیافه و خونواده دار رفت و اومد می کنه. یه کمی دیر می اومد خونه، اما از ترس باباش هر جا بود قبل از تاریک شدن هوا خودش رو توی خونه می گذاشت. یه روز گفت که یه پسر با شخصیت از شهر می خواد بیاد خواستگاری و ازش آدرس گرفته و از من می پرسید که برای کی قرار بذاریم. خوب من هم از خدا می خواستم که با یه خونواده خوب و پولدار و شهری وصلت کنم تا پری از همه دخترهای فامیل سر باشه وقتی این خبر رو شنیدم خیلی خوشحال شدم و مثل این که دختره روی دستم مونده باشه گفتم برای پنجشنبه همین هفته قرار بذار تا با مادرش اینا بیان خونه مون. خلاصه درد سرت ندم همه خونه رو مثل شب عید خونه تکونی کردم و بالشهای قالیچه ای زهرا خانوم رو قرض کردم یه فرش قشنگ هم صغری خانوم توی مهمونخونه اش داشت رفتم با هزار خجالت گرفتم. مادرم گفتم: صفحه ۷۱ - وا... اقدس خانوم! شما که ماشاءالله وضع زندگی خوبی داری. فرشهای خودت از همه قشنگتره. - می دونم. می خواستم کنار اتاق لوله کرده بذارم که خوب خواستگارا از حالا یه حساب دیگه روی دخترم باز کنند. زندگی رو عوض کردم و فامیلهای دور و نزدیک رو هم خبر کردم. با خودم می گفتم این

دوماد و مادرِ دوماد باید دیدنی باشن. بذار همه فامیل یعنی بزرگترهای فامیل رو دعوت کنم برای شام تا چشمشون در بیاد. الهی آتیش به جونم بگیره! نکردم اول یه تحقیق محقیق بکنم و بعد این بساط رو راه بندازم. نمی دونی که توی دلم چه خبر بود. با دُمم گردو می شکستم و هر جا که می نشستم از خونواده داماد حرف می زدم، تا این که پنجشنبه شد و همه چیز آماده پذیرایی از خواستگاراها بود. اقدس خانم در حالی که با صدای بلند گریه می کرد و گاهی هم به علامت عصبانیت و ناراحتی، صورتش را چنگ می کشید ادامه داد: - پنجشنبه شب همه مهمونها اومدن، یعنی فامیلهای خودم و باباش. هر چی نشستیم و حرف برای هم بافتیم خبری از داماد نشد که نشد. به قدر بیست بار رفتم درِ خونه و حتی سرِ کوچه و گفتم شاید نشونی خونه رو بلد نیستند، این جا که تا حالا نیومدن حتماً خونه مون رو پیدا نکردند. به مش رحیم سفارش کردم که اگه چند تا زن و مرد با قیافه های بالا شهری دید خونه مارو به اونها نشون بده اون بیچاره هم چهار پایه رو آورد دم درِ دُکون که اگه اومدن اونها رو ببینه و راه رو نشون بده. صفحه ۷۲ رفتم درِ دُکون کریم قصاب به اون هم گفتم که ما منتظر مهمون شهری هستیم. خلاصه تنها کسی که خبردار نشد از این خواستگاری من در آوردی ما، خواجه حافظ شیرازی بود. نزدیکهای ساعت ده شب صدای در بلند شد و من که از خوشحالی داشتم سگته می کردم با شتاب رفتم دم در. یه جوون از همینها که شلوار جین می پوشند و پیرهن سُرخابی، پشت در بود. فکر کردم دوماد اینه. البته به چشم برادری خیلی قشنگ بود بدم نمی اومد همون هم دومادم بشه. در را که باز کردم گفتم: «سلام حاج خانوم! بیخشید، این نامه رو از طرف دوستم آوردم که امشب بنا بود مهمون شما باشند. به من گفت که این رو به شما بدم. انشاء... بعداً خدمت می رسیم.» با اون قیافه قرتی چنان با عجله از خونه دور شد که من گفتم چقدر خجالتیه. پیش خودم گفتم: حتماً یکی از فامیلهای دوماد فوت کردند یا مشکل دیگه ای پیدا شده و امشب نمی تونن بیان. بهتره برای این که فامیل گمان بد نبرن، نامه رو ببرم جلوی همونها باز کنم تا یکی اون رو بخونه. الهی دستم بشکنه! چه کاری کردم! خسروخان چهار روزه، یعنی از پنجشنبه تا حالا، حتی یه کلام هم حرف نزده مثل برج زهره مار یه گوشه می شینه. می ترسم قلبش از کار بیافته. مادرم هم مثل من دیگه صبر نداشت و از نفرینهای اقدس خانم هم خسته شده بود، برای همین گفت:

قسمت سوم

صفحه ۷۳ - خدا خیرت بده اقدس خانوم، تو که مارو نصفه جون کردی! بگو آخرش چی شد! - آخرش؟ کاشکی آخرش جنازه من از خونه بیرون می رفت. امّا انگار جون سگ دارم. هیچی ام نشد. نامه رو آوردم و نگاهی به مهمونهای خودی کردم و یه راست نامه رو دادم به پسر عمه اش، پرویز، همون که چند بار از این دختره به صورت غیر رسمی خواستگاری کرده بود و پری هم با ناز و کرشمه ردش کرده بود. گفتم: آقا پرویز! الهی خیر بینی زندایی! این نامه رو بخون ببینم دوماد چی نوشته. پرویز هم که مجبور بود برای حفظ شخصیت خودش نقطه ضعف نشون نده نامه رو گرفت و درش رو باز کرد و شروع به خوندن کرد. بی انصاف تا آخر نامه رو خونده. نگفت حالا- که این مزخرفها رو توی این کاغذ زهر ماری نوشتند به خاطر دایی ام هم که شده دو خطش رو که خوندم ولش کنم. می بینی دشمن شادی یعنی این! مادرم که می دانست اقدس خانم عادت دارد همیشه رنگی تعریف کند، حالا چه شادی باشد و چه غم، با ناراحتی و عصبانیت گفت: - انگار دل و نیت گفتن آخر کار رو نداری. من که دارم قبض روح می شم. - باشه صبر کن چایی رو بخورم، الآن بقیه اش رو می گم. درد من از نوشته های اون پسر هس. نامه که خونده شد همه مهمونها به هم ریختند. بعضی ها خیلی غصه شون شد. مثل عموها و دایی هاش. خواهرم غش کرد و دخترش هم بلند بلند گریه می کرد و به درِ اتاق پری که قفل بود و پری خودش رو توی اون حبس کرده بود می زد، بلکه بتونه پری رو آروم کنه. صفحه ۷۴ خسروخان جلو اومد و یه کشیده توی صورت پرویز زد و نامه رو تیکه تیکه کرد و انداخت توی سطل آشغال. خواهرش که از سیلی زدن خسروخان خیلی ناراحت شده بود رو به من کرد و گفت: «اگه راست می گین جلوی دخترتون رو بگیرید، با عفت بارش بیارین. به

پرویز چه که دختر شما این طوری از آب در او آمد؟ خدا خره رو می شناخت و بهش شاخ نداد!» و در حالی که از خونه ما بیرون می رفت گفت: «دیگه نه من نه شما! اصلا عارم می یاد بگم که با شما هم ریشه ام! آه!» مهمونها یکی یکی خونه رو ترک کردند و رفتند، اما هر کدوم زیر لب یه چیزی می گفتند. همشون ما رو مقصر می دونستند. همه رفتند و ما موندیم و یک ننگ که می دونم الان یک کلاغ چهل کلاغ همه جا پخش شده همه زندگی و خونه ام به هم ریخته بود. خسروخان هم بعد از رفتن اونا اوامد سر حوض، یه آبی روی سرش ریخت تا بلکه یه ذره آتیشش فروکش کنه. بعد هم از خونه رفت و دو روز خونه نیومد. توی مغازه می خوابید. از وقتی هم که از ترس حرف مردم برگشته، مثل مه و ماتها یه گوشه لم می ده و با انگشترش بازی می کنه. وقتی همه رفتند رفتم خرده های کاغذ رو که توی سلط ریخته بودند جمع کردم که به خیال خودم ازش شکایت کنم و این دست خطش رو مدرک نیگه دارم. حالا که چند روزی از ماجرا گذشته می بینم اگه شکایت هم بکنم یه رسوایی دیگه بار می یاد. نمی دونم چیکار کنم. بغض اقدس خانم بیچاره ترکید و اشک از چشمهایش سرازیر شد. صفحه ۷۵ مادرم گفت: - حالا اون نامه رو بده ببینم چی بوده. اقدس خانم دست کرد زیر چادرش و کاغذ مچاله شده ای را که تکه های نامه را در آن چسبانده بود از کیفش بیرون آورد و با نفرت به دست مادرم داد. بعد رو به من کرد و گفت: - ول کن این نقاشی رو دختر! بیا این نامه رو بخون ببینم. کاغذی را که مثل جگر ذلیخا شده بود گرفتم و نگاه کردم. هیجان زده بودم و می ترسیدم که بخوانم. مادرم غر زد: - بخون دیگه بچه! جون به سر شدم. سلام! امیدوارم که حال تو خوب باشه. من هم به لطف خدا خوبم. می دانم که بنا بود امشب مزاحم شما شویم. باور کن از اول تو را دوست می داشتم و فکر می کردم می توانی همسر خوبی برای من و مادر خوبی برای بچه هایی که بعداً می آیند باشی. برای همین تصمیم گرفتم تو را امتحان کنم. چند جا با تو قرار گذاشتم و تو به راحتی آمدی، هدیه برایت خریدم و تو راحت قبول کردی و جای آن برایم هدیه خریدی. هر بار که می آمدی سر قرار می گفتم: پدر و مادرت حرفی نمی زنند؟ می گفتی: اونها رو راحت گول می زنم، بهشون می گم درس می خونم، خونه دوستای مدرسه ام بودم و... صفحه ۷۶ سه روز است با خودم فکر می کنم که تویی که امروز مادرت را گول می زنی و بدون اجازه او با من قرار می گذاری و بیرون می روی چه ضمانتی می دهی که فردا مرا گول زنی و به قول خودت کلاه سر من نگذاری و با مرد دیگری بیرون نروی دروغ گفتن راحت است. من از همسرم نجابت می خواهم و این در تو نیست. تو حتی دعوت دروغین مرا که آمدن به خانه ما قبل از ازدواجمان بود به راحتی پذیرفتی و گفتی: بی خیال بابا و مامان. از کجا بدانم که دهها دعوت دیگر را نپذیرفته ای. پری خانم! تو در امتحان من مردود شدی. همه پسرها برای ازدواج به دنبال یک دختر پاک و نجیب می گردند، اگر چه برای ارتباط نادرست در دوران جوانی به دخترهای کوچه و خیابان هم توجه کنند. سعی کن حرفم را بفهمی. برایت متأسفم. من به دنبال همسر شخصی می گردم! صفحه ۷۹

بخش پنجم

قسمت اول

دیوار صندوقخانه عمه شهربانو کاهگلی بود. روزهای تابستانی گاهی کنار آن می نشست و با کاسه مسی قدیمی اش قدری آب به دیوار می پاشید. همین که آب به کاهگل‌های خشک می ریخت بوی بهشت به مشام می رسید. بوی غریبی بود. آدم را به یاد گذشته هایی دور می انداخت. یک روز، پیش از ظهر، به اتاق عمه شهربانو رفتم و او به عادت همیشگی اش کاسه آب را برداشت و با شتاب به دیواره صندوقخانه ریخت و من همان بوی مطبوع را احساس کردم. به عمه گفتم: - عمه شهربانو! چرا بوی کاهگل این قدر خوبه و دل آدم رو حال می یاره؟ - پس تو هم این بو رو دوس داری؟ - بله. خیلی. اما نمی دونم چرا؟ - می دونی عمه! ما آدمها از خاک درست شدیم، یعنی بابامون حضرت آدم از خاک درست شده. مردم می گن برای همین بوی خاک و گل رو دوس داریم.

خوب! بالاخره اصل و ریشه ماس دیگه. صفحه ۸۰- آهان، پس بگو! - آره. یه چیز دیگه هم هست اون روزها زنهای حامله وقتی به درد چارخشت می افتادن... - درد چارخشت دیگه چیه؟ - یعنی نزدیک اومدن بچه شون بود، موقع زاییدنشون اونها رو جایی می بردن که خاک باشد و کنار خاکها می زاییدن. بچه های توی شکمشون تا بوی خاک رو می شنیدن زود به دنیا می اومدن. با شنیدن حرفهای عمه، خنده صدا دار و بلندی کردم و گفتم: - من که اولین باره این حرف رو می شنوم. این جوری که بچه مریض می شه. خاک میکروب داره. - تو تا آخر عمرت کلی حرف تازه باید بشنوی. آن روز همان طور که با عمه صحبت می کردم چشمم به صندوقخانه افتاد بچه پرده گلدارش که به یک طرف کشیده شده بود و با بند پارچه ای هم رنگ خود پرده بسته شده بود و به کیسه هایی که به دیوار صندوقخانه آویزان شده بود، می دانستم که یکی از آن کیسه ها پر از نعناع بود. هر وقت عمه هوس ماست و خیار یا آبدوغ خیار می کرد آن کیسه کوچک را می آورد و از آن نعناع برمی داشت و با کف دست می سایید و توی کاسه چینی لب شکسته اش که پر از ماست گوسفندی خوشمزه بود می ریخت. یک کیسه دیگر هم پر از گشنیز خشک بود، و کیسه دیگر که بزرگتر از این دو تا بود و از حجم و بدنه اش معلوم بود که یا نبات در آن است یا لیموی خشک. صفحه ۸۱ اما یک کیسه خیلی بزرگ، همیشه فکر مرا مشغول کرده بود. هر بار که از عمه می پرسیدم: - عمه! توی این کیسه بزرگه چی داری؟ می گفت: تو کاری به این کارها نداشته باش. و وقتی خیلی اصرار می کردم می گفت: - عمه اگه صلاحیت بود می گفتم. بلکه دلم نخواس تو بدونی توی اون چیه! دختر که نباید اینقدر سمج باشه و از همه چی سر در بیاره. اصلاً فکر کن یه سر بریده توی اون گذاشتم. و بعد از پندها و نصیحتهای زیاد مرا، به قول مادرم، دنبال نخود سیاه می فرستاد تا فکرم از کیسه و داخل کیسه منحرف شود. اعتراف می کنم که چند باری در نبود عمه شهربانو به کیسه نزدیک شدم و انگشتم را در آن فرو بردم. ولی همین که می دیدم چیزی نرم و ناشناخته است می ترسیدم و از صندوقخانه قدیمی عمه می پریدم بیرون و پا به فرار می گذاشتم. این فکر که نکند واقعاً سر بریده ای در آن کیسه باشد وحشت زده ام می کرد. اگر عمه یک بار، تنها یک بار، درست جواب مرا می داد، هیچ وقت سراغ کیسه نمی رفتم، که هم برسم و هم دلم و وجدانم مرا سرزنش کند که چرا بی اجازه به صندوقخانه عمه رفته ام. فردای آن روز، کنار باغچه کوچک خانه قدیمی مان نشسته بودم و از روی گلهای اطلسی زیبایی که پدرم کاشته بود و مثل پارچه مخمل صفحه ۸۲ رنگارنگ سر روی شانه هم گذاشته بودند و باغچه ما را قشنگتر از همیشه کرده بودند نقاشی می کردم. گاهی هم کاغذ و مداد را کنار می گذاشتم، دو طرف گلهای میمونی را با دو دستم می گرفتم و باز و بسته می کردم و به جای آنها حرف می زدم: - سلام! سلام خواهر میمونه! - سلام حالتون خوبه؟ بچه ها خوبن؟ در افکار خود غوطهور بودم که زنگ خانه به صدا در آمد. به سختی خود را از آن محیط شاعرانه بیرون کشیدم و در را باز کردم. عمویم بود. - سلام. - سلام به روی ماه نشستته ات. بابات کجاس؟ - توی اتاق. بفرمایید تو، در ضمن من روی ماهم را شسته ام. عمو که آمد، با عجله حال و احوالی با پدر و مادرم کرد و همه رفتند توی اتاق. اما من لب باغچه رؤیاهایم ماندم. غرق آرزوهایم بودم که عمو از اتاق بیرون زد. - کجا عمو؟ یه چایی دیگه! مادرم همین طور که لباس می پوشید زیر لب زمزمه می کرد پدر از اتاق بیرون آمد. پیراهن مشکی دستش بود گفت: - دختر! بیا اینو اتو بزن! پیراهن پدر چروک چروک بود. مادرم زیر لب می گفت: - عجب دنیاویه. چقدر زحمت، چقدر سختی، آخرشم این. پدرم گفت: - خانوم مرگ حقه من و تو هم می میریم. صفحه ۸۳ ناله کنان گفتم: - یه کلمه به منم بگید آخه. تو رو خدا کی مرده؟ مادرم آرام گفت: - عمه عذرا. یادت می آد؟ - ا. عمه عذراء مرده! پس چرا به عمه شهربانو نمی گید؟ مادرم رو به پدر کرد و گفت: - راست می گه بچه. باید عمه رو هم ببریم. مثل دو تا خواهر بودن. خوب، خواهر شوهرش هم که می شه. بعد مادرم رفت به اتاق عمه و آرام آرام قضیه را گفت. عمه شهربانو که تا آن موقع در کمال آرامش روی جُل خوابیده بود و از بوی کاهگلهای نم اندود لذت می برد با عجله از جا بلند شد و به گریه و عزاداری مشغول شد. بعد همین طور که لباسهای مشکی را از بقچه بیرون می آورد و می پوشید و چارقد مشکی را هم به سر می کرد اشک می ریخت و از خوبیهای عمه عذرا و سختیهایی که توی دنیا کشیده

بود می گفت: خیلی اصرار کردم که مرا هم ببرند، ولی مادرم می گفت که آنجا جای بچه ها نیست و آخر هم مرا نبردند. سه روز بعد از مردن عمه عذرا، عمه شهربانو به خانه برگشت. من که از دیدن او خیلی خوشحال بودم مرگ عمه عذرا را کاملاً فراموش کردم و با همان شیطنتهای کودکانه همیشگی ام به سراغ عمه رفتم. گوشه اتاق نشسته بود و در حالی که بغض گلویش را فشار می داد و چشمهایش به خاطر گریه های زیاد سنگین شده بودند، زانوهای کوتاهش را بغل گرفته و به زمین چشم دوخته بود. از چهره به غم نشسته اش فهمیدم که تا مدتی باید دست از کارهای همیشگی ام بردارم. صفحه ۸۴ از پشت شیشه ها عمه را تماشا می کردم و خوشحال بودم که او زنده است با خود می گفتم: - خدا عمه عذرا رو بیامرزه. اما الهی شکر که عمه شهربانو طوری نشده. لحظه هایی گذشت و عمه مات و مبهوت به زمین خیره شده بود. بعد از جا بلند شد. نمی دانست که من او را تماشا می کنم. دلم می خواست تلافی چند روزی را که ندیده بودمش یکجا در بیاورم. عمه از جا بلند شد و رفت به صندوقخانه. نمی دیدم چه می کند. فقط چند لحظه بعد دیدم که همان کیسه، یعنی سؤال همیشگی مرا، بیرون آورد. بعد سر کیسه را که با بند پهنی بسته شده بود باز کرد. از داخل آن دو تکه پارچه سفید بیرون آورد. تکه پارچه دیگری هم در آن کیسه بود که با رنگ قرمز روی آن آیات قرآن نوشته شده بود و بعد، یک مهر و تسیح ثربت و... هر چه را که بیرون می آورد اشک می ریخت، به صورت می مالید و با آن حرف می زد. بعد یک شیشه کوچک از داخل کیسه بیرون آورد. گلاب بود، شاید. گلاب را پاشید روی پارچه ها. حالا وقتش شده بود که معمّای کیسه را حل کنم. به اتاق خودمان رفتم و یک استکان چایی برای عمه ریختم تا به بهانه چایی پیش او بروم. چایی را جلوی عمه گذاشتم و گفتم: صفحه ۸۵ - عمه جون! چایی بخورید. جای شما این چند روزه خیلی خیلی خالی بود. - دست درد نکنه عمه که به فکر من هستی. عمه دلتنگ بود. بی مقدمه گفتم: - عمه، اینا... اینا که اینجا گذاشتید کفنه؟ - آره عمه، کفنه، لباس آخرته. من حرفی نداشتم برات بگم، اما مامانت گفته بود که تو دل نداری، جرأت نداری که این حرفارو بشنوی. - مگه آدم زنده هم کفن می خره که شما خریدید! - عمه، اینو از کربلا آوردم. چهل سال پیش خریدم. مٹ چشمم ازش مواظبت کردم. بوی کربلا - می ده، بوی غریبی می ده، بوی... گریه عمه با آوردن نام امام حسین بیشتر شد. بزرگترین شانس ما این بود که مادرم در خانه نبود، اگر نه مجلس ما را به هم می زد و مرا به اتاق خودمان می برد. مادرم همیشه مراعات حالات بچه گانه را می کرد و می گفت: «بچه ها باید خوش باشند، بچگی کنند و توی غم و غصه ها وارد نشوند». با همان غمگینی کودکانه ام پرسیدم: - عمه! اگر بناست ما از دنیا بریم، پس چرا ما رو به دنیا می یارند؟ - عمه جون، اولاً - مردن آخر خط نیست، یعنی وقتی آدمها مردند که زندگیشون تموم نمی شه، تازه شروع می شه، یه زندگی نو و تازه. - مگه مرده ها رو زیر خاک نمی کنند؟ خوب یعنی دیگه تموم تمومه. - نه، نه. بذار برات بگم. یه آقایی روی منبر حرف قشنگی می زد. صفحه ۸۶ می گفت که وقت مردن حال ما آدمها مثل بچه توی شکم مادرشه که فکر می کنه همه قشنگی های دنیا همون دنیای تاریک و زشت شکم مادرشه. برای همین وقتی می خواد به دنیا بیاد گریه می کنه و فکر می کنه که بدون اون دنیای تاریک دیگه زندگی تموم شده اما وقتی به دنیا می یاد و قشنگیهای اون رو می بینه و رنگ و لعابش رو می بینه، می خنده، به خودش می خنده که این همه خوبیها توی این دنیا بوده و اون خبر نداشته و گریه می کرده که چرا از شکم مادر جدا شده. ما هم فکر می کنیم که با مرگ همه چی تموم می شه ولی مثل اون بچه اشتباه می کنیم. اگه عملمون درست باشه آخرت قشنگتر و بهتر از این دنیاس. اما حیف که ما عادت داریم هر چیزی را که می بینیم باور کنیم و خیلی از چیزها هم دیدنی نیست، مثل خدا و بعد از مرگ. - راستی راستی با مردن زندگی تموم نمی شه؟ یا می خواید من ناراحت نباشم؟ - نه، نه. به خدا عمه، عقل ماها کوچیکه. همه چیز رو نمی فهمیم. وقتی عمه عذرا رو روی سنگ غسلخونه دیدم به خودم گفتم آخه ما به چی می نازیم، به بدنی که یه روز هیچ چیز از اون مال ما نیست. این بدنها که خیلی ارزش نداره. اصل روح ماهاست که اون هم همیشه زنده اس. بعد از گفتن این حرفها گریه عمه شهربانو اوج گرفت و با این که دستمال چهار خانه کوچکی را که همیشه اشکهایش را با آن پاک می کرد جلوی دهانش گرفته بود. ولی باز هم صدای گریه اش بلند بود و به گوش می

رسید. صفحه ۸۷ آن روز هر طور بود گذشت و فکر من حتی یک لحظه از قصه مرگ و زندگی خالی نبود. به کفن عمه فکر می کردم و خودم را سرزنش می کردم که چرا از یک پارچه ساده می ترسیدم. البته صادقانه بگویم حتی همین الان هم وقتی به یاد آن تکه های پارچه می افتم می ترسم. ولی حالا- می دانم که ترس من از پارچه ها نیست، از مرگ است که حقیقتش برایم معلوم نیست. اصلاً به من اجازه نداده اند که از آن هم سؤالی بپرسم. تا اسم مرگ را آورده ام سخنم را قطع کرده اند و نگذاشته اند این معمای همیشگی ذهنم حل گردد. نه در خانه و نه در مدرسه، هیچ کجا، اجازه پرسش از معاد را به من نداده اند. بعد از هفته عمه عذرا، آرامش قبلی عمه شهربانو برگشت. خودش همیشه می گفت خاک قبرستان سرد است و آدمها با فراموشی زنده اند. آن روز، پنج شنبه عجیبی بود. از وقتی عظم رسیده بود حضور نوزادی زیبا و دوست داشتنی را در خانه حس نکرده بودم. مادرم از شب قبل درد می کشید و چنان در اتاق راه می رفت که انگار مسابقه گذاشته است و مدام اسم ائمه را صدا می زد، مخصوصاً سرش را بلند می کرد و می گفت: - یا فاطمه زهرا به دادم برس! بعد، وقتش که رسید مادر به بیمارستان رفت و تا وقتی که برگردد من در خدمت دستوره های عمه شهربانو بودم. - بیا عمه! جای ننه ات رو اینجا بنداز، باریک الله. اینجا دیگه نور صفحه ۸۸ خورشید صاف توی چشمش نمی افته، منقل اسفند رو بیار اینجا. یه آبی هم دور حیاط پاش. یخته آب هم توی باغچه و روی گلها پاش تا عطرش بلند بشه و...

قسمت دوم

خسته شدم از امر و نهی عمه. تا آمدن مادرم فقط هفت بار کوچه را آب پاشیدم. کوچه خشک می شد و مادرم نمی آمد. - عمه! الهی قربونت برم، اون قرآن رو هم بذار روی طاقچه، تا بالای سر زائو باشه. - چشم، پس چرا نمی یان؟ - عجله نکن عمه می یان. - عمه! اجازه می دی چند تا گل محمدی بچینم توی گلدون بذارم؟ تورو خدا!! - لعنت خدا بر شیطان. آخه گل به درخت قشنگه. اما خوب این دفعه طوری نیس. همه چیز آماده بود و مادرم با بچه کوچکی که تازه به دنیای خانواده ما وارد شده بود به خانه برگشت. همزمان با ورود او به خانه، عمه یک صلوات بلند فرستاد و ما هم با شادی تمام به طرف مادرم رفتیم. یک خواهر کوچک و نمکی و دوست داشتنی با لباسهای سفید مثل فرشته ها. بی اختیار گفتم: - تا این بخواد بزرگ بشه من پیر شدم، شاید هم مُردم. عمه با عصبانیت گفت: - زبونت رو گاز بگیر دختر! برو شربت بیار. حالا حرف شاد و خوب بزن. روز خوبی بود. همه می خندیدند. فامیل برای چشم روشنی می آمدند و عمه شهربانو که به خاطر به دنیا آمدن خواهر کوچکم لباس مشکی عزا را از تن درآورده بود از شادی لپهایش گل انداخته و تا اندازه ای که می توانست در پذیرایی کمک می کرد و با میهمانها گرم گرفته بود چهره او در میان روسری سفید و تمیز چقدر با چهره دو سه هفته پیش او در وقت مرگ عمه عذرا فرق کرده بود. صفحه ۸۹ آن شب بعد از این که شام خوردیم، مهمانها یکی یکی رفتند و ما ماندیم و خانه همیشگی و عمه شهربانو و یک عضو جدید که با یک دنیا آرزو قدمش را روی چشمهای ما گذاشته بود. خیلی خسته شده بودم. انگار بیش از توان خودم کار کرده بودم. با اجازه پدر و مادر آن شب را به اتاق عمه رفتم و آنجا خوابیدم. قبل از خوابیدن به عمه گفتم: - امروز چه روز خوبی بود. نه؟ - بعله، هر روز خوبه عمه. - نه، اون روز که عمه عذرا مُرد روز بدی بود. کاشکی همیشه آدمها فقط به دنیا می اومدن! - این چه حرفیه. اگه این طوری باشه دیگه جا برای کسی نمی مونه. الان که این دختر چی به دنیا اومده با خودش یه پیغوم آورده که عمه شهربانو جُل و پلاست رو جمع کن که من اومدم و اگه تو باشی جای من تنگ می شه. - نخیر. توی خونه ما حتی برای ده تا مثل اون خواهرم جا هست. شما هم جا را تنگ نکردید. راستی عمه، من هرچی نگاه کردم ندیدم که بچه مون از این که به دنیا اومده و دیگه توی شکم مادرم نیست گریه کنه. این که همه اش می خندید. صفحه ۹۰ - نه عمه. این بچه گریه هاش رو توی مریضخونه کرده. همون وقت که بچه ها به دنیا می یان گریه می کنن، بعد که چشم وا می کنن تازه خوشحال هم می شن که از یه جای تاریک به یه جای روشن اومدن، از یه جای تنگ

به یه جای بزرگ اومدن. - آخه عمه، چرا آدمای می‌میرن؟ من نمی‌تونم این رو بفهمم. - خوب، تو به من بگو چرا آدمای دنیا می‌یان؟ - این که چرا نداره! خدا می‌خواد به دنیا بیان. اصلاً باید به دنیا بیان. - هان. پس اونها هم که می‌میرن خدا می‌خواد از این دنیا برن و اصلاً باید از این دنیا برن. همون طور که اومدن حقه، رفتن هم حقه. عمه توی رختخواب خودش خوابیده بود و من هم با دنیایی از سؤالهای جوراجور، در حالی که دستهایم را در هم قفل کرده و زیر سرم گذاشته بودم و به رفتن عمه عذراء، آمدن خواهرم و عروسی پسر مشهدی صفر و اتفاقی که در اطرافمان می‌افتاد فکر می‌کردم، بدون این که نگاهم را برگردانم به عمه گفتم: - حالا می‌شه اومدن خواهر کوچیک من به جای رفتن عمه عذرا باشه و کاری به شما نداشته باشه. اگه این طور که می‌گید یکی می‌ره تا جا برای دیگری باشه خوب اون عمه رفت تا جا برای این خواهرم باشه. تو رو خدا شما زنده بمونین اصلاً دیگه از رفتن حرف نزنین. منتظر جواب عمه بودم، ولی صدایی نشنیدم. با ترس و دلهره صورتم را برگرداندم دیدم چشمهای عمه بسته است. ترسیدم برای این که مطمئن شوم که نفس می‌کشد زیر چشمی نگاهش کردم. سعی کردم صدای نفسهایش را بشنوم. در همین گیر و دار، عمه خرناسی کشید که بند از دلم پاره شد. صفحه ۹۱ خَر و پف شبانه او تازه شروع شده بود. اطمینان پیدا کردم که او نفس می‌کشد و خدا را شکر کردم که زنده است. بعد عمه غلتی زد و خواب آلوده، زیر لب گفت: - تا خدا نخواد برگ از درخت نمی‌افته. بخواب عمه... بخواب... بخواب. صفحه ۹۳

بخش ششم

از دبیرستان برمی‌گشتم و خیلی خوشحال بودم. آخر خودم را برای کنکور آماده می‌کردم. به خانه که رسیدم دیدم عمه شهربانو چادرش را روی سرش انداخته چادری با زمینه مشکی و خالها و ستاره‌های سفید ریز و قشنگ چارقدش را هم سر کرده و یک بقچه چهارخانه هم کنارش گذاشته است. انگار منتظر کسی بود. چند سالی بود که چشمهایش نمی‌دید. به حساب سال آقا جانم، با آن وقتها عمه شهربانو صد و پنج سالش بود و شاید هم بیشتر، دکترها می‌گفتند جمجمه اش دارد خشک می‌شود. برای همین گاهی حواسش پرت می‌شد و حرفهایی می‌زد که درست نبود، مثلاً بعضی از آدمها را به شکل حیوانات می‌دید و گاهی از اول شب تا صبح دور خودش می‌چرخید که این همه آدم توی این اتاق چه می‌کنند. هیچ کس توی اتاق نبود ولی نمی‌دانم چرا فکر می‌کرد که اتاق خیلی شلوغ است. گاهی بعد از ظهرها که کنار اتاق نشسته بود مرا صدا می‌زد و صفحه ۹۴ می‌گفت: - الهی خیر بینی عمه! الهی پیرشی! استخوانهای زانوم خشک شده، دست منو بگیر و یه ذره راه ببر. دستش را می‌گرفتم و دور خانه راه می‌بردم و اگر میوه ای داشتیم، تا لب حوض می‌نشست می‌رفتم برایش می‌آوردم و پوست می‌کندم و توی دهنش می‌گذاشتم، از ته دلش به من دعا می‌کرد و می‌گفت: - الهی عاقبت به خیر بشی عمه! عمر زیاد آدم رو خسته می‌کنه ولی خوب خواست خداس. هرچی اراده کنه همون می‌شه. آن روز وقتی دیدم که دم در اتاق نشسته پرسیدم: - کجا به سلامتی؟ خوب داری خوش می‌گذرونی عمه‌ها! نه امتحان باید بدی، نه کنکور داری، نه درس و مشق. راحت داری کیف می‌کنی. عمه خندید و گفت: - دوباره اومدی زبون باز؟ خدا نکنه یه روزی تو، این راحتی و کیف منو داشته باشی عمه. الهی همیشه بخونی، بنویسی و کار کنی و امتحان بدی. نمی‌دانم چرا آن روز غم عجیبی توی صورت چروکیده اش نشسته بود. انگار می‌خواست چیزی بگوید، ولی دلش اجازه نمی‌داد. بالا-خره گفت: - می‌خوام ببینم کسی منو می‌بره خونه آقا جون، دلم براش شور می‌زنه، می‌خوام ببینمش. گفتم: صفحه ۹۵ - انگار خیلی کفش پشت دره. کسی اینجاست؟ - آره غریبه نیستند خودی هستند، برای همین کارهامو کردم تا با یکی شون برم. رفتم به طرف اتاق. همه بزرگترهای فامیل جمع بودند. هیچ وقت همه اینها، جز عید نوروز، با هم به خانه ما نمی‌آمدند. شاید اتفاقی افتاده بود. سلام کردم. همه مشغول حرف زدن بودند و فقط یکی دو نفر جواب سلام مرا دادند. مادرم اصرار زیادی داشت که مرا از اتاق بیرون بفرسته. گفت: - برو توی آشپزخونه غذا بخور. خسته ای. بعد هم یه خورده بخواب تا خستگی ات در

بره. به چهره مادرم که نگاه کردم دیدم قیافه اش مثل روزی است که می خواستند خواهرم را به خانه بخت ببرند یا وقتی که دایی ام می خواست برود نظام. چهره ناراحت و درهم مادرم کنجکاو می بیشتر کرده بود. یعنی چه خبر شده؟ یک گوشه نشستم. حرفهای همه مشکوک بود. خاله ام به حمایت از مادرم می گفت: - آخه عمه که فقط عمه این یکی نیست! خوب آجی هم گناه داره! هر کدامان باید به هفته عمه رو ببریم و ترو خشکش کنیم. دیگری گفت: - ما زندگی داریم، بچه داریم. آخه چه طوری این پیر زن رو ببریم خونمون. بچه هامون می خوان بازی بکنن و غذا بخورن. خوب عمه ام که خیلی پیره به وقت کثیف می کنه اتاق رو و... . صفحه ۹۶ عمه ام گفت: - بهتره همین جا باشه خودمون بیاییم اینجا کارهاشو بکنیم. از قیل و قالها فهمیدم که موضوع گردهمایی آن روز، عمه شهربانوست. حرفها بیشتر و بیشتر می شد و هر کس چیزی می گفت: - عمر زیاد هم چه بده! من که از خدا خواستم تا جوونم بمیرم به اینجاها نرسم. - آره آجی! این طوری آدم هم خودش سختی می کشه هم باعث درد سر دیگران می شه. - می گم که خوبه ببریمش... - بابا اونهایی که بچه دارند و کلی ثروت دارند بچه هاشون می برندشون سرای سالمندان عمه که نه بچه داره و نه ارث و میراثی. این چه سختیه شما به خودتون می دید. - آره فوقش به پولی باید به حساب ریخت. - راست می گه. ما که از دکتر سینا بالا-تر نیستیم، راحت نه اش رو برداشت و برد اونجا. - اونجا هم برای خودش خوبه که از تنهایی درمی یاد و هم برای ما خوبه که اسیرش نمی شیم. - بله... هر کس جوری اظهار فضل می کرد. درست مثل این بود که می خواهند مرده ای را ببرند به قبرستان و فقط منتظر اجازه کس و کار میت شده اند. همه با هم حرف می زدند و کاری نداشتند که چه کسی گوش می دهد. صفحه ۹۷ مادرم ساکت ساکت بود و مرتب بغضش را فرو می داد. فقط به بار گفت: - من گفتم شما بیاید اینجا تا نگهداری از عمه شهربانو رو با هم تقسیم کنیم. این بیچاره که خیلی ام به کسی کاری نداره. یکی وسط حرف مادر دوید: - بین عزیز من. پول حلال مشکلاته. سر کیسه رو که شل کنی همه دردها درمون می شه. حرفی ندارم به خورده پولش رو هم من بدم و این عمه رو ببریم سرای سالمندان. دیگر نمی توانستم تحمل کنم. من از گذشته عمه خبر داشتم. خیلی از اینهایی که الآن با این بی رحمی درباره عمه شهربانو حرف می زدند، مایه اولی زندگیشان از فروختن طلاهای عمه شهربانو بود. خود عمه با میل خودش برای زنهای اینها و دخترهاشون جهیزیه تهیه کرده بود. حالا منت سر عمه می گذاشتند که پول به سرای سالمندان می دهند! دیگر طاقتم تمام شد. با این که می دانستم ممکن است با من دعوا کنند که چرا توی حرف بزرگترها حرف زده ام، ولی زبان باز کردم. بغضم ترکید و در حالی که گریه می کردم گفتم: - شما، شما که می خواهید عمه رو ببرید سرای سالمندان، اگه خودتون الآن پیر بودید و می خواستند شما رو ببرند چه حالی داشتید؟ خودتون رو جای عمه بذارید. کم به همه شما محبت کرد؟ بله همه چیز با پول حل می شه به قول شما! ولی انسانیت و عاطفه و محبت رو هیچ وقت پول نمی تونه بیاره. اصلا وقتی اسم پول می یاد آدمها کور می شن، بی عاطفه می شن، می میرن... صفحه ۹۸ دیگر تمامی حنجره ام را بغض گرفته بود، بلند بلند گریه می کردم و نمی توانستم حرف بزنم. همه ساکت بودند و به من نگاه می کردند. آب دهنم را قورت دادم و گفتم: - عمه شهربانو دست خیلی ها رو گرفته، به خیلی ها محبت کرده. هیچ وقت از هیچ کس چیزی نخواست جز به ذره محبت و توجه، به جواب سلام، فقط به جواب سلام. به خدا سرای سالمندان برای همون غریبهای بی پدر و مادر خوبه، نه برای ما. حال ما را نمی فهمیدم. به سرعت از جایم بلند شدم و بیرون دویدم. رفتم توی آشپزخانه، یک گوشه چمباتمه زدم و شروع کردم به گریه کردن. راستی که چقدر عمه را دوست داشتم. صدای عمه شهربانو توی حیاط خانه پیچید: خدا براتون خوب بخواد! الهی خیر ببیند! منو ببرید خونه عباس. الهی عاقبت به خیر بشید، منو ببرید خونه عباس! دایش که برکت فضای صمیمی خانه قدیمی ما بود می لرزید. بعد توی حیاط، صدای پا و هم همه مهمانها پیچید. می خواستند عمه را ببرند خانه آقا جان. می خواستم بروم توی حیاط و با عمه خداحافظی کنم، اما پاهایم پیش نمی رفت و نمی توانستم از جایم تکان بخورم. توی حیاط هر کسی چیزی می گفت: - خوب فعلا که به نتیجه نرسیدیم. اگه تصمیم گرفتید خبر بدید خودم می برم. - این ور پریده هم قشنگ حرف می زنه. اما خوب، چند روزی که صفحه ۹۹ عمه شهربانو رو ندید عادت

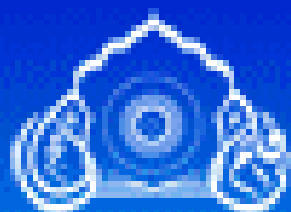
می‌کنه. صداها که خوابید، مادرم یک راست آمد به آشپزخانه. چشمهایش قرمز قرمز شده بود. خیلی ناراحت بود. معلوم بود که منتظر بهانه‌ای است برای اشک ریختن. آمد و نزدیک من نشست، دستش را روی دستم گذاشت و گفت: - فکر نکن که من حاضرم به این کار. منم به اندازه تو و حتی بیشتر از تو به عمه شهربانو عادت کردم. از وقتی چشم باز کردم و عقلم رسید اونو دیدم و باهاش زندگی کردم. خدا می‌دونه من نمی‌خوام بذارمش اون جای لعنتی. فقط به اینها خبر دادم که بیان و کمک کنن تا با این بچه داری، من کمتر اذیت بشم. دستهای مادرم را نوازش کردم: - تو رو خدا نزار بیرنش توی اون جهنم. هر کی اونجا رفته بعد از چند روز دق کرده و مرده! - باشه. حالا بلند شو آبی به صورتت بزن و بیا بینم چیکار کردی کارنامه ات رو بیار بینم. با اینکه دست و صورتم رو شسته بودم و با حرفهای مادر هم آرام شده بودم ولی وقتی کارنامه ام را از کیف درآوردم به جای این که بخندم و مثل همیشه و شلوغ تر از همیشه این خبر خوش را بدهم با گریه و ناراحتی گذاشتم جلوی مادرم و گفتم: - این هم مدرک ولی چه فایده وقتی که خوب زحمتها رو کشیدی وقتی خوب به همه خدمت کردی و گره های زندگی دیگران رو باز کردی همین که موهات سفید شد دیگه جایی توی این جامعه نداری صفحه ۱۰۰ نزدیکترین کسانت همونها که خودت رو براشون فدا می‌کردی دستت رو می‌گیرند و می‌اندازندت توی یه زندون دور افتاده که اسم قشنگی به نام سرای سالمندان داره! مدرک، شغل، بچه، زندگی همه اینها آخرش به چی ختم می‌شه!!! - نه بابا! این طوری هام که تو می‌گی نیست پاشو که یه هدیه قشنگ پیش من داری برای گرفتن مدرک دیپلم یه انگشتر خیلی قشنگی به عنوان هدیه به من دادند نمی‌دونم چرا با اینکه آرزو داشتم یه روزی انگشتر طلا داشته باشم ولی خیلی خوشحال نشدم زندگی برایم رنگی نداشت فقط وقتی انگشتر رو گرفتم از جا پریدم و گفتم: - یافتم، یافتم. مادر گفت: چی شده؟ چیزی گم کرده بودی؟ - آره فهمیدم که مسئله عمه شهربانو رو چه طور حل کنیم. - خوب چطور؟ - این انگشتر رو می‌فروشیم و یه خدمتکار براش می‌یاریم تا کارهای عمه رو انجام بده اونوقت شما هم به این بچه‌ها می‌رسید و زندگی خوتون رو می‌چرخونید عمه هم پهلوی خودمونه. - شما نمی‌خواد انگشتر رو برای این کار بدید اگر کسی گیر می‌آوردم خودم پولش می‌دادم ولی امروزه کسی زیر بار این کارها نمی‌ره. یه چیز دیگه عمه شهربانو رو به خودمون بسپار درستش می‌کنیم. تو فقط به فکر کنکورت باش دخترم! - باشه. دست شما درد نکنه انگشترش خیلی قشنگه مادر! صفحه ۱۰۱ روزی که امتحان کنکورم را دادم گویی باری از روی دوشم برداشته شد. مادرم انگار دل و دماغ نداشت، فقط پرسید: - امتحانت خوب شد؟ - لبخندی زدم و گفتم: - ای... بدک نشد! هنگام برگشت از جلسه کنکور نگاهم به چهره پدرم افتاد. معلوم بود از هول اینکه نکند امتحان زود تمام بشود و من بیرون بیایم و او را نبینم اصلاً نخوااییده بود. دلم برایش می‌سوخت که اینقدر برای ما زحمت می‌کشد. چندتایی چروک توی پیشانی اش پیدا شده بود و یک خورده موهایش هم سفید شده بود. همین طور که نگاهش می‌کردم با خودم می‌گفتم: تا آخر عمرم بهش خدمت می‌کنم. جای بابا روی چشمای منه یه روزی زحمتهاشو تلافی می‌کنم. نمی‌گذاریم گذارش به سرای سالمندان بخوره چه برسه به اینکه... روز سختی بود هم از نظر روحی خسته بودم و هم بدنم دیگر طاقت نگه داشتن مرا نداشت. چادرم را برداشتم، کیفم را روی طاقچه گذاشتم و وسط اتاق دراز کشیدم. چقدر خسته بودم! وقتی وارد خونه شدم هیچ کس توی خونه نبود بابام هم رفته بود برای خرید خانه. بعد از این که آبی به صورتم زدم و چایی هم که آماده بود خوردم به طرف اتاق عمه شهربانو رفتم. درِ اتاق قفل بود عمه اگر چند روزه جایی می‌رفت درِ اتاق رو قفل می‌کرد ولی دیشب نگفتند که می‌خواهد جایی برود. شاید دوباره هوس خانه آقاچون را کرده. هر جا رفته باشد، بالاخره برمی‌گردد. صفحه ۱۰۲ بیشتر از یکی دو روز جایی نمی‌ماند. انگار شش ماه بود که نخوااییده بودم نمی‌دانم خوابیدم چقدر طول کشید، ولی وقتی بیدار شدم سنگینی یک پتو را روی خودم احساس کردم. مثل همیشه مادرم پتویی روی من انداخته بود. اولین صدایی که شنیدم ناله مادرم بود: - خدا الهی قسمت گرگ بیابون نکنه! آدم وقتی وارد این جور جاها می‌شه از زندگی سیر می‌شه. نمی‌دونی وقتی اونجا رسیدیم و عمه شهربانو سر و صدای مردم و هیاهو رو شنید چه حالی شد. شروع به داد و بیداد کرد و گفت: اینجا که خونه عباس

نیس، اینجا مریضخونه اس، نمی خوام توی مریض خونه بخوابم. راستش خیلی دلم برآش سوخت. به بقیه گفتم برگردیم من نمی دارم عمه اینجا بمونه. خودم کاراش رو می کنم. گفتن: زشته، ما همه کارها رو کردیم، ریش گرو گذاشتیم. آخه مگه ما بیکاریم. چند تا پرستار اومدن و به زور عمه رو بردن روی تخت گذاشتن. آروم نمی گرفت. یه آمپول بهش زدند که خواب آور بود. آروم آروم خوابش برد. خدا می دونه توی این دل من چه خبره. پشیمونم. هی بهشون گفتم برگردونیدش توی خونه. طوری نیست. من که این همه سال ازش نگهداری کردم این آخر عمرش هم دور و برش می تابم. گفتن: حالا مطمئنی که آخرای عمرش شده. از زیر پتو نگاه کردم. پدرم یک قند از توی قندان برداشت و به دهان گذاشت. اشک از گوشه چشمهایم سرازیر شد. صفحه ۱۰۳ خانه ما هیچ وقت آن قدر ساکت نبود. مادرم حرف نمی زد. پدرم هم به تلویزیون خیره شده بود. حتی دو تا خواهرهای کوچکم که از دنیا چیزی نمی فهمیدند آن شب نه گریه می کردند و نه بازی. حتی یک لحظه هم نمی توانستم از فکر عمه شهربانو بیرون بیایم. صورتش مدام جلوی چشمم بود. آن قدر گریه کرده بودم که بالش زیر سرم خیس شده بود و بوی پنبه خیس شده اذیتم می کرد. صدای عمه توی گوشم می پیچید: - عمه جون این پیرها مایه برکت خونن. قدیمی ها به پیرها خیلی عزت می زاشتن، برای همین همیشه خوش بودن. عمه، این موهای سفید و این کمر خم شده یه چراغ به دست آدمها می ده که باهاش همه چیز رو می بینن. خدا می تونست کاری بکنه که آدم همیشه جوون باشه. نمی تونست؟ چرا! اما این کار رو نکرد که شما جوونها به ما پیرها نگاه کنین و مست مال و جمال و قدرت نشین. عمه، ... پنج شنبه همان هفته، یعنی درست شش روز بعد، از سرای سالمندان به خانه دایی ام تلفن کرده بودند و گفته بودند که عمه شهربانو تمام کرده است. این در حالی بود که ما می خواستیم جمعه که پدر خانه است، شیرینی و گل بخریم و به دیدن او برویم. ناهید طیبی بهار ۱۳۷۸

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند بنادر البحار- ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوت های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در

سطح جهان سرعت بخشید. از جمله فعالیت‌های گسترده مرکز: الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ... د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای و) راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴) ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ... ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ... ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه و فائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶ وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲-۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱) نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایند انشاءالله. شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۱۹۷۳-۳۰۴۵ و شماره حساب شب: ۵۳-۰۶۰۹-۰۶۲۱-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۱۸۰-۰۱۹۰ IR به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید ارزش کار فکری و عقیدتی الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام :- هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنت غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید». التفسیر المنسوب إلى الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست تر می داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می رسانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بدان، نگاه می دارد و با حجّت های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می سازد و او را می شکند؟». [سپس] فرمود: «حتماً رها کردن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد». مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گام‌ها

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

